کر متاعی چوق اولان ایررسه وصل دائمی
عاشقده جان غور متاعی انه بحق قلیل

بیت
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بکویم شرح درد اشتیاق

هرکه دلارام دید از دلش آرام رفت
عذر اته چشمانکده دوشته بجاق دوشمه سلطان اولدیکی

قال علیه السلام
[illegible]

قال علیه السلام ان في الجسد مضغة اذا صلحت صلح الجسد كله
الا وهي القلب

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

زکات حسنی ویروب کوزلر
[illegible]

[illegible]

عا

بیت
عاشقانرا ترک جان کردن نه چندان مشکلست
ترک جان سهلست اما ترک جانان مشکلست

١

مستند

مستند ز راه جهان خوش بارکو خوشا بارکو
رفتم بسوی آسمان تا یابم از جهان فانی
آمدند از لامکان آن بارکو آن بارکو جای

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No.: 3849
Eski Kayıt No.

T.C. ... Kütüphanesi

٣٨٤٩

** دیوان حافظ شیرازی **

۱ الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید ... زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه ورسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین هائل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخودکامی ببدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا واهملها

۲ ای فروغ ماه حسن ازروی رخشان شما ... آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند ... خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده ... باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دوردار از خاك وخون دامن چو برما بگذری ... کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید ... زینهار ای دوستان جان من وجان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت ... به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ... زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گل دسته ... بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما

عمرتان باد ومراد ای ساقیان بزم جم ... گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو ... روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو ... کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست ... بندهٔ شاه شمائیم وثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا راهمتی
تا ببوسم همچو گردون خاك ایوان شما

۳ ساقی بنور باده برافروز جام ما ... مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ... ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه ونازسهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ... ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ... زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری ... خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست ... زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان ... باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلك وکشتئ هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

٤ صوفی بیا که آینه صافیست جام را ... تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین ... کاینجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ... آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم دور یکدو قدح در کش وبرو ... یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت ونچیدی گلی ز عمر ... پیرانه سر مکن هوس ننگ ونام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس ... کین حال نیست زاهد عالیمقام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست ... ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

٥ ساقیا برخیز ودرده جام را ... خاك بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر ... برکشم این دلق ازرق فام را

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاك بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدارا
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاك دامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هرکرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاك کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز بر هم زده گیسوی مشك افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

٩ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت / بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

١١ بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

(دل)

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد
نظری کن ای عزیزم که چه گونه کشت ما را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بعاشق سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

١٢ صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا روم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

١٣ ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
زنثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست بر آر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم می‌دانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

کر همه خلق جهان برمن وتو حیف کنند ‌‌ ‌ بکشدا زهمه انصاف ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت بازم ‌ ‌ ای خوش ان روز که آید بسلامی برما

هر که کوید سفر دور ندارد حافظ
کو درا زی سفر سر نبرد از سر ما ۱۴

لطف باشد کر نپوشی از کدا هاروت را ‌ ‌ تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار ‌ ‌ کاشکی هرکز ندیدی دیدهٔ ماروت را
کی شدی هاروت درچاه زنخدانت اسیر ‌ ‌ کر نکفتی شمهٔ از حسن توماروت را
بوی کل برخاست کو یا ای پری اندر چمن ‌ ‌ ابلبلان مستند کو یا دیدهٔ ماروت را

میکشد جور وجفاهایت زهجران ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را ۱۵

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا ‌ ‌ جان ودل افتاده اند از زلف وخالت در بلا
انچه جان عاشقان از دست همرت می کشد ‌ ‌ کس ندیده در جهان جز تشنکان کربلا
ترک من کر میکند رندی ومستی جان من ‌ ‌ ترک مستوری وزهدت کرد باید اولا
وقت عیش وموسم شادی وهنکام شراب ‌ ‌ پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا

حافظا کر پای بوس شاه دست می دهد
یافتی درهر دو عالم رتبت عز وعلا

۱ کفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب
کفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

کفتمش مکذر زمانی کفت معذ ورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته برسنجاب شاهی نازنینی راچه غم
کر زخار وخاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنکین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط کرد رخت
کرچه نبود از نکارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنک روی مهوشت
همچو برک ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

(کفتم)

کفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنک تو
در سحر کاهان حذر کن کر بنالد این غریب

کفت حافظ اشنایان در مقام حیرتند
دور نبود کر نشیند خسته ومسکین غریب

۲ می دمد صبح وکله بست سحاب ‌ ‌ الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله ‌ ‌ المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت ‌ ‌ پس بنوشید دا تمامی ناب
تخت زمرد زده است کل بچمن ‌ ‌ می چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دکر ‌ ‌ افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد ‌ ‌ که ببندند میکده بشتاب
لب لعل ترا حقوق نمک ‌ ‌ هست بر ریش سینهای کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

۳ صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش وساقی یار ومطرب بذله کوی
موسم عیشست ودور ساغر وعهد شباب

از پی تفریح طبع وزیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام بالعل مذاب

شاهد و مطرب بدست افشان ومستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاصست وجای امن ونزهتکاه انس
هر که این صحبت بیابد باید اوصد فتح باب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ رایجان
می رسد هر دم بکوش زهره کلبانک رباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض وقد تو برده اند پناه / بهشت وطوبی وطوبی لهم وحسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل وجانم بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
لب ودهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش وسینه های کباب
کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالم تاب
نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی / ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش / شنید بوی ترا وز شرم گشت گلاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا بکی دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش وحاصل عمر عزیز را دریاب

بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک وچست
شدم ز دست تو شیدای کوه ودشت هنوز / نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست
زبان مور بآصف دراز گشت وروا است / که خواجه خاتم جم یاوه کرد وباز نجست

مرنج حافظ واز دلبران وفا کم جوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما وفرود آ که خانه خانه تست
بلطف وخال وخط از عارفان ربودی دل / لطیفه های عجب زیر دام ودانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو ونشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

٣
دل سرا پرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو وطوبی وما وقامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت ونوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی وگنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
من ودل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ وبوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

٤
سر ارادت ما وآستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه ومهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم وبس
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت وخاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق اولالست
چه جای کلك بریده زبان بیهده کوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینیٔ عالم بااوست
چشم میکون لب خندان دل خرم بااوست

کرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم بااوست

خال مشکین که بران عارض کندم کونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم بااوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم بادل مجروح که مرهم بااوست

روی خوبست وکمال هنر ودامن پاك
لاجرم همت پاکان دوعالم بااوست

باکه این نکته توان کفت که آن سنکین دل
کشت مارا ودم عیسیٔ مریم بااوست

* حافظ از معتقدانست کرامی دارش *
* زانکه بخشایش بس روح مکرم بااوست *

6 دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی وامیدم بعفو اوست

دانم که بکذرد زسر جرم من که او
کرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان کریستیم که هرکس که برکذشت
در اشك ما چودید روان کفت کین چه جوست

سر ما چو کوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کویست وین چه کوست

بی کفت وکوی زلف تو دل را همی کشد
بازلف دلکش تو کرا روی کفت وکوست

عمریست تا ززلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
مویست آن میان وندانم که آن چه موست

دارم عجب زنقش خیالت که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شستن وشوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بربوی زلف دوست پریشانیت نکوست

7 آن شب قدری که کویند اهل خلوت امشبست
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بکیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هردلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صدهزارش کردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست

عکس خوی برعارضش بین کافتاب کرم رو
درهوای این عرق تاهست هرروزش تبست

من نخواهم کرد ترك لعل یار وجام می
زاهدان معذور داریدم کاینم مذهبست

اندران موکب که برپشت صبا بندند زین
باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آب حیوانش زمنقار بلاغت می چکد
زاغ کلك من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوك بردل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

8 مطلب طاعت وپیمان وصلاح ازمن مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آکهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق وبربوی که مست

کرکوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشوای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت بادکه در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

9	حافظ از دولت عشق تو سلیمانی کرد یعنی ازوصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ماجای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست
در طریق مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب این چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست ومجال آه نیست

صاحب دیوان ماگوئی نمی داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا وهرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز وحاجب ودربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست وگاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال وجاه نیست

10

ان پیك نامه بر که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال وجلال یار
خوش میکند حکایت عز ووقار دوست

دل دادمش بمژده وخجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که ازمدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار وبار دوست

سیر سپهر ودور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هردو جهانرا بهم زند
ما وچراغ چشم وره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم وآستانهٔ یار وسر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

11

مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله وشیداست دائم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر وبادام دوست

زلف او دامست وخالش دانهٔ آن دام ومن
بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هرکه چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمهٔ از شرح شوق خود ازان
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق
ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گردهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

١٢ صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

١٣ بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوز عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

١٤ سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

١٥ گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را | هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست | همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروش ازان سوی دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکررست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۱۷
روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات و دعااند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملك / همه از بندگی حضرت درویشانست

۱۸
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیداست
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

۱۹
خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه و فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

۲۰
برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژکان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که در پاکری آموخت خیال تو مکر — گر همایش شده این اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحرگاه عذر خواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

٢٤ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان و چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرفه نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش میبرند دست بدست

٢٥ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت که ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وز از بادهٔ مستست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طواف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

۳۸ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

۳۹ مارا ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل اما
چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست

ترا که مایهٔ خلدست نزل و همتا نیست
ازین مثال کزینم روان در اعرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست کرت قصد جان ماست / چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ورزانکه هست / شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست

(ناهم)

تاهم آغوش که می باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مائل افسانه کیست

یا رب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند	ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد	بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیزست
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان	که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

مجو عیش خوش از دور واژگون سپهر   که صاف این سر خم جمله دُرد آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جفای دوست بغایت رسید و می ترسم
که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

در عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در کوی فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و ناقوس و ره دیر کنشت

(منعم)

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن داد ارمن از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

٤٣ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول
یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

٤٤ خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم باین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

٤٥ بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحر گهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید ومه دانست

خوش آن نظر که لب جام وروی ساقی را
هلال یکشبه وماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهیکه نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ وساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب وشحنه پادشه دانست

٤٦ سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی بدید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن وباز آکه مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد وبشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب وشمع بافسانه بسوخت

(عارف)

٤٧ عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند وبس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ وگل را کند از یمن نظر لعل وعقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظومه که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

٤٨ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدای سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ وبوی دوست
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد ورطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

مى ده بجام زر كه صباح صبوحيان
چون پادشه بتيغ زرافشان جهان كرفت

فرصت نكر كه فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام مى زد و از غم كران كرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو ميچكد
حاسد چه كونه نكته تواند بر آن كرفت

ساقى بيا كه يار ز رخ پرده بركرفت — كار چراغ خلوتيان باز دركرفت
آن شمع سر كرفته دكر چهره برفروخت — وين پير سالخورده جوانى ز سر كرفت
آن عشوه داد يار كه تقوى ز ره برفت — وآن لطف كرد دوست كه دشمن حذر كرفت
زنهار ازين عبارت شيرين دلفريب — كويى كه پسته تو سخن در شكر كرفت
بار غمى كه خاطر ما خسته كرده بود — عيسى دمى خدا بفرستاد و بركرفت
هر سرو قد كه بر مه و خور حسن ميفروخت — چون تو در آمدى پى كار دكر كرفت
زين قصه هفت كنبد افلاك پر صدا ست — كوته نظر ببين كه سخن مختصر كرفت

حافظ تو اين دعا ز كه آموختى كه يار
تعويذ كرد شعر ترا و بزر كرفت

۵۰ بلبلى برك كلى خوش رنك در منقار داشت
واندر آن برك و نوا خوش نالهاى زار داشت
كفتمش در عين وصل اين ناله و فرياد چيست
كفت ما را جلوه معشوق در اين كار داشت
يار اكر ننشست با ما نيست جاى اعتراض
پادشاه كامران بود از كدايان عار داشت
در نمى كيرد نياز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن كز نازنينان بخت برخوردار داشت
خيز تا بر كلك آن نقاش جان افشان كنيم
كين همه نقش عجب در كردش پركار داشت
كر مريد راه عشقى فكر بدنامى مكن
شيخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شيرين قلندر خوش كه در اطوار سير

ذكر و تسبيح ملك در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زير بام قصر آن حورى سرشت
شيوه جنات تجرى تحتها الانهار داشت

۵۱ ديديكه يار جز سر جور و ستم نداشت — بشكست عهد وز دل ما هيچ غم نداشت
يارب مكيرش ارچه دل چون كبوترم — افكند و كشت و حرمت صيد حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وكرنه يار — حاشا كه رسم جور و طريق ستم نداشت
با اين همه هر آنكه نه خوارى كشيد ازو — هرجا كه رفت هيچ كسش محترم نداشت
ساقى بيار باده و با محتسب بكوى — انكار ما مكن كه چنين جام جم نداشت
هر راهرو كه ره بحريم درش نبرد — مسكين بريد وادى و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو كوى فصاحت كه مدعى
هيچش هنر نبود و خبر نيز هم نداشت

۵۲ بى مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب ديجور نمانده است
هنكام وداع تو ز بس كريه كه كردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
مى رفت خيال تو ز چشم من و ميكفت — هيهات ازين كوشه كه معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همى داشت — از دولت هجر تو كنون دور نمانده است
نزديك شد آن دم كه رقيب تو بكويد — دور از درت آن خسته مهجور نمانده است
من بعد چه سود از قدمى رنجه كند دوست — كز جان رمقى در تن رنجور نمانده است
در هجر تو كر چشم مرا آب نماند — كو خون جكر ريز كه معذور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو ليكن — چون صبر توان كرد كه مقدور نمانده است

حافظ ز غم و كريه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعيه سور نمانده است

۵۳ ز كريه مردم چشمم نشسته در خونست — ببين كه در طلبت حال مردمان چونست
بياد لعل تو و چشم مست ميكونت — ز جام غم مى لعلى كه ميخورم خونست
ز مشرق سر كوى آفتاب طلعت تو — اكر طلوع كند طالعم همايونست
حكايت لب شيرين كلام فرهادست — شكنج طره ليلى مقام مجنونست
دلم بجو كه قدت همچو سرو دلجويست — سخن بكو كه كلامت لطيف و موزونست
ز دور باده بجان راحتى رسان ساقى — كه رنج خاطرم از جور دور كردونست
از آن زمان كه ز چشمم برفت رود عزيز — كنار دامن من همچو رود جيحونست

چه گونه شاد شود اندرون غمگینم … باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۵٤ مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست … دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد … گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار … مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد … هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم … زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم … کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی … طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم … که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

۵۵ راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست … آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار … کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود … در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد … جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال … هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان … چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۵٦ ساقیا آمدن عید مبارک بادت … وان مواعید که کردی نرود از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق … برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی … که دم همت ما کرد ز غم آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت … بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش بازآورد … طالع نامور و دولت مادر زادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست … جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۵۷ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خوکرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

۵۸ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت … ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی … هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نه گفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد … هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل … ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا … زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو … گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان … ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

٥٩ دل ودینم شد ودلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل وسرو / بهواداری آن عارض وقامت برخاست
مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد وقامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس وکرامت برخاست

٦٠ روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست / در غنچه هنوز وصدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عن قریب هست
در عشق خانقاه وخرابات فرق نیست / هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس ودیر راهب ونام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصهٔ غریب وحدیثی عجیب هست

٦١ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست / بکش بغمزه که اورا سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجنش زود که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست
بمشک چین وچگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیتت در سرای خویشتنست

(بسوخت)

بسوخت حافظ ودر شرط عشق وجانبازی / هنوز بر سر عهد ووفای خویشتنست

٦٢ حال دل با تو گفتنم هوسست / خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز وشریف / با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوسست
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوسست

٦٣ ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب وبعد نیست / می بینمت عیان ودعا میفرستمت
هر صبح وشام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال وصبا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا وثنا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بفدا میفرستمت
مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول وغزل بساز ونوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن / کآیینهٔ خدای نما میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب وقبا میفرستمت

٦٤ ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی وبدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم ودر گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
میگریم ومرادم ازین اشک سیلبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

خونم بریخت وزغم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب وشاهد ورندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می گذارمت

٦٥ یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید وبرهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر وسلامت
درویش مکن ناله زشمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

گوته نکنند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

٦٦ زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود ومنت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم وبی جنایت
چشمش بغمزه مارا خون خورد ومی پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

ای آفتاب خوبان میجوش شد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

٦٧ مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جانرا نسخهٔ باشد زنقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان زهر مویت
من وباد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشم مست واو از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیا ودر عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

٦٨ المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در اوروی نیاز است
خمها همه در جوش وخروشند زمستی — وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی وغرورست وتکبر — وز ما همه بیچارگی وعجز ونیاز است
رازی که بر خلق نگفتیم ونگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون وخم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود وکف پای ایاز است
بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز وگداز است

٦٩ حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل وجان شرف صحبت جانانه غرضست
همه آنست وگرنه دل وجان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه باسعی وعمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره وطوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که زلب تا بدهان این همه نیست

از نهنگ مکن اندیشه وچون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر وبیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود وزیان این همه نیست

٧٠ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا که کارخانهٔ دوران مبادا بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا از زلف تو با هر گلی حدیثی راند رقیب کی ره غماز داده در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار بحکم آنکه خدا داشته است بی المت
کمین کشت وتو تیر میروی هشدار مکن که کرد برآید ز شهره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

٧١ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه وآبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز کاغوش که شد منزل ومأوا که خوابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناکام تا جای که شد منزل آسایش خوابت
هر ناله وفریاد که کردم نشنیدی پیداست نگارا که بلند است جنابت
درویش نمی پرسی وترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش وپروای ثوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی یا رب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل باری بغلط صرف شدا یام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن وباز آ که خرابم ز عتابت

٧٢ آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد وطوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

٧٣ جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر من بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم که تیغ ما بجز ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی قدم که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عقاب جور کشیدست بال در همه شهر کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

٧٤ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ شیرین بکام رفت

٧٥ غمش تا در دلم مأوی گرفتست سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست زآبش آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم چرا او سایه از ما گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک جهان در لؤلؤی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
چو وصف قد تو بالا گرفتست

٧٦ میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و که پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

٧٧ مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
زان تمناها که دائم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
برمن این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست با سرار عشق
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند کویی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظ تا روز آخر شکر این نعمت کذار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

٧٨ خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آکه ماست
بزعم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میکوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اکر بزلف دراز تو دست ما نرسد — کناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بکو — فلان ز کوشه نشینان خاك در که ماست
بصورت از نظر ما اکرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اکر بسائلی حافظ دری زند بکشای
که سالهاست که مشتاق روی چو نمه ماست

٧٩ کر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران ار بر کدایی رفت رفت

کر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
کر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
کر ملالی بود بود و کر جفایی رفت رفت

عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی کر بجایی رفت رفت

٨٠ هر آن خجسته نظر پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
بجام نیم شبی کشف کرد سالك راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دکر باده — وظیفهٔ می دوشین مکر ز یادت رفت
مکر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

٨١ شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
کویی از صحبت ما نیك بتنك آمده بود — بار بر بست و بکردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
کفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن لطافت لیکن — در کلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

٨٢ دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت — ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور بادهٔ طرب انکیز عشق را — جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را — در بحر غم بماند چنبنت براند و رفت
کفتم مکر بحیله بقیدش در آورم — از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
خون دلم چو در دل من جای تنك یافت — کلکون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداد دست — بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحرکهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

٨٣ کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در ره کذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست
حقا که چنینست و درین روی ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن
کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا
کین گریه کم از دیدش خون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر بخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

٨٤ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

نازکانرا سفر عشق حرامست حرام
که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
کز غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیراز ین نکته که حافظ زتو ناخشنودست
درسراپای وجودت هنزی نیست که نیست

۸۵ نظر پیرمغان موجب عیش و طربست
سر ارباب کرم درقدم او وابست
قصهٔ جنت وآوازهٔ بیت المعمور
خاطر عاطر ما بادهٔ اعلی طلبد
درازل برسر هرکس قلمی رفت خوش
کنج بی مار میسر نشود قصه مخوان
کوهر پاك بود جوهر حشمت لیکن

روضهٔ میکده را آب وهوای عجبست
غیراز ین شرح و بیان جرأت ترك ادبست
شرحی ازجلوهٔ خمخانهٔ بنت العنبست
ممسك اندر طلب نقره وجذب ذهبست
کعبه ومیکده وجنت ودوزخ سببست
دولت مصطفوی را لهب بو لهبست
بعمل کوش که حشمت نه باصل ونسبست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روزشب اندرطلبست

۸۶ خم زلف تودام کفرودینست
جمالت معجز حسنست لیکن
ابنانت معجز عیسیست لیکن
بدان چشم سیه صد آفرین باد
عجب علمیست علم هیئات عشق
نپنداری که بدکو رفت وجان برد
زچشم شوخ توجان چون توان برد
مشو حافظ زکید زلفش ایمن
زجام عشق می نوشید حافظ

زکارستان او یك شمه اینست
حدیث غمزه ات سحر مبینست
حدیث طره ات حبل المتینست
که درعاشق کشی سحر آفرینست
که هفتم آسمان هفتم زمینست
حسابش باکرام الکاتبینست
که دایم باکمان اندر کمینست
که دل برد و کنون دربند دینست
مدامش رندی ومستی ازینست

بجان میکش چوحافظ نازش ای دل
که ناز نازنینان ناز نینست

۸۷ روزه یکسو شدوعید آمد ودلها برخاست
می زمیخانه بجوش آمد ومی باید خواست
نوبت زهد فروشان وگران جان بکذشت
وقت شادی زطرب کردن رندان برخاست
چه ملامت رسد آنرا که چوما باده خورد
این نه عیبست که برعاشق رند ونه خطاست

باده نوشی که درو روی وریایی نبود
بهتراز زهد فروشی که درو روی ریاست
ما نه رندان ریاییم وحریفان نفاق
انکه اوعالم سرست برین حال کواست
فرض ایزد بکذاریم وبکس بد نکنیم
وانچه کویند روانیست نکوییم رواست
چه شود کرمن وتو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردهٔ بی عیب کجاست

حافظ ازچون وچرابکذر ومی نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون وچراست

۸۸ دلم ملال کرفت ازجهان وهرچه دروست
اکر زکلشن وصلت بمارسد بویی
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
بکو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن
میان کعبه ومیخانه هیچ فرق نیست
قلندری نه بریش است وموی یا ابرو

درون خاطر من کس نکنجد الادوست
دلم چوغنچه زشادی نکنجد اندر پوست
همان حکایت دیوانهٔ وسنك وسبوست
ازانکه کوشهٔ محراب ما خم ابروست
بهرطرف که نظر می کنی برابر اوست
حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

کذشتن از سرمو در قلندری سهلست
جوحافظ انکه زسر بکذرد قلندر اوست

۸۹ حدیث سرو که کوید بپیش قامت دوست
که سربلندی سروسهی زقامت اوست
خیال قامت سروش نمی کنم زان رو
که سرو اکرچه بلندست قامتش خودروست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست
ازانکه سروسهی را مقام برلب جوست
صبا ز زلف وخط وخال او حدیثی چند
بمشك کفت ازانست کین چنین خوشبوست

فراز بدر منبرش خطبست لیکن کس
نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای ان که سرش
فتاده در خم چوکان زلف اوچون کوست

تو از دهانش طلب کام دل اکر جویی
چوحافظ از پی چشمش مروکه عربده جوست

۹۰ سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مکوکه خطاست
سرم بدنیی وعقبی فرو نمی آید
تبارك الله ازین فتنها که در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموش واو در فغان ودرغوغاست
دلم زپرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هانکه ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرکزا التفات نبود
رخ تودر نظر من چنین خوشش اراست
نخفته ام زخیالی که میپزم شبهاست
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد زخون دلم
کرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بودکه بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر ودماغم هنوز پرزنواست
ندای عشق تودوشم دراندرون دادند
فضای سینه زشوقم هنوز پرآواست

از زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
زشوق کوه دل او هنوز پرز صداست

۱ در دمارانیست درمان الغیاث — هجر مارا نیست پایان الغیاث
دین ودل بردند قصد جان کنند — الغیاث ازجور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ماخوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — ازشب یلدای هجران الغیاث
هر زمانی دردیکر میرسد — زین حریف بی دل وجان الغیاث

همچوحافظ روز وشب بیخویشتن
کشته ام کریان وسوزان الغیاث

۱ سزد که ازهمهٔ دلبران ستانی باج — که برسرهمه خوبان کشوری چون تاج
دوچشم مست توآشوب جمله ترکستان — بچین زلف توماچین وهندداده خراج
بیاض روی تو روشن ترامدازرخ روز — سواد زلف تو تاریکترا زظلمات داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجایابم — کرازتودرد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنك توداده باب خضر بقا — لب چوقند تو برد ازنبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من زسنکدلی — دل ضعیف که هست اوزنازکی چوزجاج
چه کونه بسته بمویی میان وبکشاده — تن چوفیل وسرونی بسان کنبد عاج
خط توخضرودهان توآب حیوانست — قدتو سرو ومیان تومو وبرچون عاج

فتاده درسرحافظ هوای چون توشهی
کمینه بندهٔ خاك درتو بودی کاج

۱ اکر بمذهب توخون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بخود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح
زدیده ام شده یك چشمه درکناررون
که آشنا نکند درمیان آن ملاح
لب چوآب حیات تراست قوت روح
وجود خاکی مارا ازوست لذت راح
زچنك زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه ازکمانچهٔ ابرو وتیر چشم نجاح

صلاح وتوبه وتقوی زما مجوهر کز
زرند وعاشق ومجنون کسی نجست فلاح
نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
پیاله چیست که بایاد تو کشیم مدام
ونحن نشرب شربا کذلك الاقداح

دعای جان تو ور دزبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا وصباح

۲ ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
نزاع برسر دنیای دون کدا نکنند
عزیزدار زمان وصال را کادم
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
کدام طاعت شایسته آید از من مست
دلا تو غافلی از کار خویش و می ترسم
زمان شاه شجاعست ودور حکمت وشرع

که ماه امن وامانست وسال صلح وصلاح
بپادشه بنه ای نور دیده کوی فلاح
مقابل شب قدرت ور وز استفتاح
هرانکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
که بانك شام ندانم زفالق الاصباح
که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح
براحت دل وجان کوش در صباح ورواح

ببوی وصل چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد کل بخت زجانب فتاح

۱ دل من در هوای روی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
سیاه نیکبختست آن که دایم
شود چون بیدل زان سرو بستان
بده ساقی شرابی ارغوانی
دوتا شد قامتم همچون کمانی
نسیم مشك تاتاری خجل کرد
اکر میل دل هرکس بجایست

بود آشفته همچون موی فرخ
که برخوردار شد ازروی فرخ
بود همراه همزانوی فرخ
اکر بیند قد دلجوی فرخ
بیاد نرکس جادوی فرخ
زغم پیوسته چون ابروی فرخ
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۱ دیدی ای دل که غم عشق دکر یار چه کرد
چون بشد دلبر و بایار وفادار چه کرد

آه ازان نرکس جادو که چه بازی انکیخت
واه ازان مست که بامرد م هشیار چه کرد
اشك من رنك شفق یافت زبی مهریٔ یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدر خشید سحر
وه که باخرمن مجنون دلفکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نکارندهٔ غیب
کس ندانست که در کردش پرکار چه کرد
انکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد وسوخت
یار دیرینه ببینید که بایار چه کرد

۳ سحر بلبل حکایت باصبا کرد
ازان رنك رخم خون در دل انداخت
غلام همت آن نازنینم
خوش آن باد نسیم صبحکاهی
من از بیکانکان دیکر ننالم
کراز سلطان طمع کردم خطا بود
بهر سو بلبل عاشق در افغان
نقاب کل کشید وزلف سنبل
وفا از خواجکان شهر بامن

که عشق روی کل باما چها کرد
وزین کلشن بخارم مبتلا کرد
که کار خیر بی روی وریا کرد
که درد شب نشینا نرا دوا کرد
که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
تنعم درمیان باد صبا کرد
کره بند قبای غنچه وا کرد
کمال دولت ودین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه ازز هد وریا کرد

۳ بلبلی خون جکر خورد وکلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
طوطیٔ را بهوای شکری دل خوش بود
ناکهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود اسان بشد وکار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدارا مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه وفریاد که ازچشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ
چه کنم بازیٔ ایام مرا غافل کرد

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد
ثواب روزه وحج قبول انکس برد
مقام اصلیٔ ما کوشهٔ خرابا تست
خوشا نماز ونیاز کسی که ازسردرد
بروی یار نظر کن زدیده منت دار
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
فغان که نرکس جماش شیخ شهرا مروز
نماز در خم آن ابروان محرابی
اکر امام جماعت طلب کند امروز

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
که خاك میکدهٔ عشق راز یارت کرد
خداش خیردهادانکه این عمارت کرد
باب دیده وخون جکر طهارت کرد
که کار دیده همه ازسر بصارت کرد
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
نظر بدرد کشان ازسر حقارت کرد
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
خبردهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق زحافظ شنونه ازواعظ
اکرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغرزرین خورنهان کردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

دلم زحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دیدندانم که این تجارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخوان دخترز زخرقه راقصارت کرد

بیا بمیکده ووضع قرب جاهم بین
اکرچه چشم بمازاهداز حقارت کرد

نشان عهد محبت زجان حافظ پرس
اکرچه خانهٔ دل محنت توغارت کرد

چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد
هراب روی که اند وختم زدانش ودین
بهرزه بی می ومعشوق عمر میکذرد
صبا کجاست که این جان خون کرفته چوکل
چوشمع صبحدمم شد زمهر او روشن
بیاد چشم توخودراخراب خواهم ساخت

نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
نثار خاك ره ان نکار خواهم کرد
بطالتم پس ازامروز کار خواهم کرد
فدای نکهت کیسوی یار خواهم کرد
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق وزرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

کنون که درچمن آمد کل ازعدم بوجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف وچنك
بدور کل منشین بی شراب وشاهد وچنك
شداز بروج ریاحین چو اسمان روشن
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
زدست شاهد نازك عذار عیسی دم
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وکل
جوکل سوار شود برهوا سلیمان وار
بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر
زعیش کام ابد جوید ولتش حافظ

بنفشه در قدم اونهاد سر بسجود
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی وعود
که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود
زمین باختر میمون وطالع مسعود
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
شراب نوش ورها کن حدیث عاد وثمود
ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود
که باد تا با بد ظل رأفتش ممدود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام سر حقه باز کرد
بازیٔ چرخ بشکنندش بیضه در کلاه
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
این مطرب از کجاست که ساز عرق ساخت

بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
دیکر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
واهنك باز کشت زراه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام بجا میروی بایست / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن که ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بد که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمی دیدش و از دور خدا را میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا بگوید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

بشگفت از گل طبعم بنسیمش بشگفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی ازدست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آورد دم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

کفتم اسرار غمت هرچه بود کو می باش
صبرازین پیش ندارم چه کنم تا کی وچند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار ومبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
ازکجا بوسه زنم براب آن قصر بلند

چون غزلهای تر ودلکش حافظ شنود
کر کمالبش بود شعر نکوید بخجند

بازمستان دل ازان کیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ ملجی
آه ازین دل که بصد بند نمی دارد بند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو وباد صبا نتوان کرد

انچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلك نتوان کفت
نسبت یار بهر بی سروپا نتوان کرد

سرو بالای من آن لحظه که آید بسماع
چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

من چه کویم که ترانازکیٔ طبع لطیف
تابحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاك تواند رخ جانان دیدن
که در آینه جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز وشب عربده با خلق خدا نتوان کرد

(مشکل)

مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ما
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو درمذهب ما نتوان کرد

دل ازمن بردوروی ازمن نهان کرد — خدارا با که این بازی توان کرد
سحر تنهایم درقصد جان بود — خیالش لطفهای بی کران کرد
چراچون لاله خونین دل نباشم — که باما نرکس او سرکران کرد
صبا کر چاره داری وقت وقتست — که درداشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که برمن — صراحی کریه و بربط فغان کرد
بکجا کویم که با این درد جان سوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان کرد — که یار ما چنین کفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آن که زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می زد رقم خیر قبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلك
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مکر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیك صبا از تو بیاموز کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

سایه تا باد کرفتی زچمن مرغ چمن
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بکردان وبزن راه عراق
که بدین راه بشد یار وزما یاد نکرد

غزلیات عرا قبست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت ودلشدگا نرا خبر نکرد
یاد حریف شهر ورفیق سفر نکرد

یابخت من طریق مودت فروکذاشت
یا او بشاه راه طریقت کذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چوشمع
اوخود کذر بما چو نسیم سحر نکرد

کفتم مکر بکریه دلش مهربان کنم
در سنك خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

دلرا اکرچه بال وپرازغم شکسته شد
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاریکه کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
باکس نکفت راز تو تا ترك سر نکرد

رو بر رهش نهادم وبرمن کذر نکرد
صد لطف چشم داشتم ویك نظر نکرد

یارب توان جوان دلاور نکاه دار
کز تیراه کوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشك ما زدلش کین بدر نبرد
درسنك خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

می خواستم که میرمش اندر قدم چوشمع
اوخود بما کذر چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنکدل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیر توخود را سپر نکرد

ماهی ومرغ دوش زافغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سراز خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب منبر میکنند
چون بخلوت میروندان کار دیکر میکنند

مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چراخود توبه کمتر میکنند

کویا باور نمی دارند روز داوری
کین همه قلب ودغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کین همه ناز ازغلام ترك واستر میکنند

بردر میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح کو
کاندرانجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان اوچندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیکر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
کنج را ازبی نیازی خاك برسر میکنند

ای کدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی ودلها راتوانکر میکنند

خانه خالی کن زبت تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل وجان جای دیکر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کین هوسناکان دل وجان جای لشکر میکنند

صبحدم ازعرش می آمدخروش عقل کفت
قدسیان کویی که شعرحافظ ازبر میکنند

دانی که چنك وعود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق ورونق عشاق می برند
عیب جوان وسرزنش پیر میکنند

کو بندرمز عشق مکوید ومشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما ازبرون درشده مغرور صد فریب
تاخود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیرمغان میدهند باز
این سالکان نکر که چه باپیر میکنند

صد آب روی بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد وجهد نهادند وصل دوست
قومی دیگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند
دردم نهفته به زطبیبان مدعی
چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدیست
معشوق چون نقاب زرخ برنمی کشد
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
کرسنك ازین حدیث بنالد عجب مدار
بی معرفت مباش که درمن یزید عشق
میخور که صد گناه زاغیار در حجاب
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
بکذر بکوی میکده تازمرهٔ حضور
پنهان زحاسدان بخودم خوان که منعمان

آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
ان به که کار خود بعنایت رها کنند
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
تا انکهی که پرده برافتد چها کنند
صاحب دلان حکایت دل خوش اداکنند
اهل نظر معامله باآشنا کنند
بهتر زطاعتی که بروی وریا کنند
ترسم برادران غیورش قبا کنند
اوقات خود زبهر تو صرف دعاکنند
خیری نهان بسی زبرای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان کر دلبری زین سان کنند
هرکجا ان شاخ نرکس بشکفد
یار ما چون سازد آغاز سماع
رونماید آفتاب دولتت
عاشقان را برسر خود حکم نیست

زاهدان را رخنه در ایمان کنند
کل رخانش دیده نرکسدان کنند
قدسیان از عرش دست افشان کنند
کرچه صحبت آینه رخشان کنند
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
ای جوان سرو قد کویی بزن
پیش چشمم کمترست ازقطرهٔ
عیدرخسار تو کو تا عاشقان
خوش برا ازغصه ای دل کاهل راز

درکجا این ظلم برانسان کنند
پیش ازان کز قامتت چوکان کنند
آن حکایتها که ازطوفان کنند
در وفایت جان خود قربان کنند
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ زآه نیم شب
تاچو صحبت آینه رخشان کنند

کفتم کیم دهان ولبت کامران کنند
کفتا بچشم هرچه توکویی چنان کنند

کفتم خراج مصر طلب میکنند لبت
کفتا درین معامله کمتر زیان کنند

کفتم بنقطهٔ دهنت خود که بردراه
کفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند

کفتم صنم پرست مشو باصمد نشین
کفتا بکوی عشق همین همان کنند

کفتم هوای میکده غم می برد زدل
کفتا خوش ان کسان که دلی شادمان کنند

کفتم شراب وخرقه نه آیین مذهبست
کفتا این عمل مذهب پیرمغان کنند

کفتم زلعل نوش لبان پیررا چه سود
کفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

کفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
کفت ان زمان که مشتری ومه قران کنند

کفتم دعاء دولت تو ورد حافظست
کفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند

غلام نرکس مست تو تاجدارانند
کذری کن چو صبا بربنفشه زار وببین
ترا صبا ومرا آب دیده شد غماز

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
که ازتطاول زلفت چه سوکوارانند
وکرنه عاشق ومعشوق رازدارانند

نه من بران کل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب توان هر طرف هزارانند

زز بو زلف دوتاچون بکذر کنی بنکر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت کناه کارانند

برو بمیکده وچهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستکیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده می روم وهمرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستکان کمند تو رستکارانند

زنقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست
که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراك جفا سرها چو بربندند بربندند
ززلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند

بعمری یکنفس باما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

زچشمم لعل رمانی چو می خندند میبارند
زرویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

سرشك کوشه کیرانرا چودر یابند دریابند
رخ ازمهر سحرخیزان نکردانند اکردانند

دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد
زفکر آنکه در تدبیر درمانند درمانند

چومنصور مراد آنان که بردارند بردارند
کبااین درد کردر بند درمانند درمانند

دران حضرت چومشتاقان نیاز آرند ناز آرند
برین درکاه حافظرا چو میخوانند میرانند

شراب بی غش وساقی خوش دودام رهند
که زیرکان جهان ازکمندشان نرهند

من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی کنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
کدساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشست وراه روی
بیار باده که این سالکان نه مردرهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندکان بکریزند وچاکران بجهند

مبین حقیر کدایان عشق راکین قوم
شهان بی کمر وخسروان بی کلهند

بهوش باش که هنکام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنکم
نه آن کروه که ازرق لباس ودل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب ازکلشن سبا آورد

تو نیز باده بچنك آر وراه صحرا کیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن کل ونسرین بخیر وخوبی باد
بنفشه شاد کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن
که باد صبح نسیم کره کشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
بر آر سر که طبیب آمد ودوا آورد

مرید پیرمغانم زمن مرنج ای شیخ
چراکه وعده توکردی واو بجا آورد

بتنکچشمی آن ترك لشکر نازم
که حمله برمن درویش یکقبا آورد

فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی وشد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مکر پیش نهد لطف شما کامی چند

چون ازخم بسبو رفت وکل انداخت نقاب
فرصت عیش نکهدار وبزن جامی چند

قند آمیخته باکل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برامیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بکذر
تاخرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن ازبهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید زانعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته باخامی چند

حافظ ازشوق رخ مهرفروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ماکزین بهتر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه
چه جای فارس کین محنت یکسر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرد
زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این دلق دلتنگی که درباز اریکرنگی
مرقعهای گوناگون می حمرا نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در ودر جست
کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود زمشتاقان بپوشانی
که شادیٔ جهان گیری غم لشکر نمی ارزد

چوحافظ درقناعت کوش وازدنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دوصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد
زهر در میدهد پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث ازخط ساقی گو
که نقشی درخیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان ومردم دفترانگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق ملمع رابخواهم سوختن روزی
که پیرمیفروشانش بجامی بر نمی گیرد

نصیحت گوی رندانرا که باحکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

ازان روپاکبازانرا صفاها بامی لعلست
که غیرازراستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

سروچشمی بدین خوبی توگویی چشم ازو بردار
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی گیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سرکویت
دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

من ازپیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که آیین ریایی را بجامی بر نمی گیرد

من آن آیینه رازوزی بدست آرم سکندروار
اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد

باین شعرتر شیرین زشاهنشه عجب دارم
که سر تاپای حافظ راچرادرزر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل زسنبل سایبان دارد
بهارعارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیاتی جاودانش ده که حسن جاودان دارد

زچشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشهٔ کرزدست وتیرا ندر کمان دارد

خدارا داد من بستان ازوی شحنهٔ مجلس
که می بادیکران خوردست وبامن سر کران دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که ازچشم بداندیشان خدایت درامان دارد

زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست درتأخیر وطالب رازیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که برگل اعتمادی نیست ورحسن جهان دارد

بیفشان جرعهٔ برخاك وحال اهل شوکت بین
که ازجمشید وکیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند زگرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست دراین ره که هرسلطان معنی را
بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که ان عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد

دلی که غیب نماییست وجام جم دارد
زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط وخال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرکس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل زکه جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زرازبهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم واوصنم دارد

هر آنکه جانب اهل وفا دارد   خداش در همه حال از بلانکه دارد
کرت هواست که معشوق نگسلد پیمان   نگاه دار سر رشته تا نکه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نکه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت   زدست بنده چه خیزد خدا نکه دارد
سر وزر ودل وجانم فدای آن محبوب   که حق صحبت مهر ووفا نکه دارد
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی   زروی لطف بگویش که جا نکه دارد
دلا معاش چنان کن که کر بلغزد پای   فرشته ات بدو دست دعا نکه دارد
صبا رزان وبلان خواجه رانکه دارد   که همچو جان گرامی شما نکه دارد

غبار راه گذرت کجاست تا حافظ
بیاد کار نسیم صبا نکه دارد

شاهد آن نیست که مویی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست ولطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاك راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر چه دلش ز سنگ بود هم زجا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
و گر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

مرا بعهد شکن خواندی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیق کاردانی قابلی بود

بگردابی چو می افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

سرشکم در طلب درها چکانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم ترکی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید
که روزی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بزار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدین چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری
تا یار مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که باغم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر ست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید
آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره ست
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خود که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفا راهمه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ ست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر به کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
چشم من در پی آن قافله بس آه کشید
مرد می کرد و کرم بخت خداداده من
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
داغ دل بود بامید دوا باز آمد
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان
با یار شکر لب و گل اندام
رقصیدن سرو و حالت گل
هر نقش که دست عقل بندد
باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی باده بهار خوش نباشد
بی لاله عذار خوش نباشد
بی بوس و کنار خوش نباشد
بی صوت هزار خوش نباشد
جز نقش نگار خوش نباشد
بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر ست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
امروز قدر پند عزیزان شناختیم
دل خون شدم بیاد تو هر که که در چمن
طرف کلاه شاهیست آمد بخاطرم
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
بند قبای غنچهٔ گل میکشاد باد
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

ازدست رفته بود وجود ضعیف من صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیك توکامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا کوی فلك در خم چوکان تو باد
ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق کرفت وهمه اطراف کشاد
صیت خلق توکه پیوسته نکهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قدچو سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات ونباتات وجماد
هرچه درعالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام توشفابخش ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو وکل ولاله میرود
وین بحث باثلثهٔ غساله میرود
میخورکه نوعروس چمن حدحسن یافت
کار این زمان زصنعت دلاله میرد
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنکاله میرود
طی مکان ببین وزمان درسلوك شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جاذوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر زدنباله میرود
خوی کرده میخرامدو برعارضش سمن
ازشرم روی اوعرق ازژاله میرود

ایمن مشوزعشوهٔ دنی که این عجوز
مکاره می نشیند ومحتاله میرود
چون سامری مباش که زردیده از خری
موسی بهشت وازپی کوساله میرود
باد بهار میوزد از کلستان شاه
وزژاله باده درقدح لاله میرود

حافظ زشوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشوکه کار توازناله میرود

برسر آنم که کر زدست بر آید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظردل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور زخورشید خواه بوکه برآید
بردر ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترك کدایی مکن که کنج بیابی — زنظر رهروی که درکذر آید
صالح وطالح متاع خویش نمودند — تاکه قبول افتد که درنظرآید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز وشاخ کل ببرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بی خبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد — زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چوزلفت درهم وزیر وزبر باد
دلی کوعاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جکر باد
بتا چون غمزه ات ناوك فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد
چولعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی — تراهرساعتی حسنی دکر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا برحال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه درفزون باد — رویت همه ساله لاله کون باد
اندرسرمن خیال عشقت — هرروزکه هست درفزون باد
قد همه دلبران عالم — درخدمت قامتت چونون باد

هرسرو که در چمن برآید	پیش الف قدت نکون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	ازکوهر اشك بحرخون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	درکردن سحر ذوفنون باد
هرجا که دلیست در غم تو	بی صبر وقرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دوراز لب هرخسیس ودون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ کزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت ومعنی زیمن صحبت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دربن چمن چو در آید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین وبدپسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز برآتش غم مان او سپند مباد

شفا زگفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
کهحاجتت بعلاج کلاب وقند مباد

آنکس که بدست جام دارد	سلطانیٔ جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت	در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بکذار	کین رشته ازو نظام دارد
ماوی وزاهدان وتقوی	تا یار سر کدام دارد
بیرون زلب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
نرکس همه شیوهای مستی	ازچشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ وزلف تو دلم را	وردیست که صبح وشام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد

درچاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مکر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سر دیکر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
زبس که تیرغمت سینه بی سپر دارد

ززهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

زباده هیچت اکر نیست این نه بس که ترا
دمی زوسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که برجکر دارد

آن که ازسنبل او غالیه تابی دارد	باز با دل شدکان ناز وعتابی دارد
ازسرکشتهٔ خود میکذرد همچون باد	چه توان کرد که عمرست وشتابی دارد
آب حیوان اکر آنست که دارد لب یار	روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
ماه خورشید نمایش زپس پردهٔ زلف	آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر کوشه روان سیل سرشك	تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد زدلم قصد جکر	ترك مستست مکر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست زتو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

سوی دل خستهٔ حافظ نظری کی افتاد
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاك وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاك پاك دامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت در یاب
هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه در خواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاك
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که طوبی بهشت را رضوان
باین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بچرخ که ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

از کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ورا ز طلب بنشینم بکینه برخیزد

کرو برهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که با خاك ره برآمیزد

چو گویمش که چرا با کسان برآمیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و درحق او کس این گمان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

کس درجهان ندارد یك بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند بارخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — جانب هیچ اشنا نگاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور خامش نشین که آن دل نازك — طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلك دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایرهٔ سرگشتهٔ پا برجا بود
مطرب از درد محبت عملی می پرداخت — که حکیمان جهان رامژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ براو خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوك مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك
در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه براو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بکشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتئ عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست
واه ازان ناز و نعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
زسر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

تاز میخانه و می نام ونشان خواهد بود	سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود
برسر تربت ماچون کذری همت خواه	که زیارتکه رندان جهان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم زازل در کوشست	برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
بروای زاهدخود بین که زچشم من وتو	رازاین پرده نهانست ونهان خواهدبود
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز	تا کراخون دل ازدیده روان خواهدبود
برزمینی که نشان کف پای تو بود	سجده کاه همه صاحب نظران خواهدبود
چشمم آن شب که زشوق تونهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نکران خواهدبود

بخت حافظ کر ازین کونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دکران خواهد بود

رسیده مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه درنظر دوست خاکسارشدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه
که این معامله تاصبحدم نخواهدماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بکیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر وشکایت زنقش نیك وبدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید کفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهدماند

توانکرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و کنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نیکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه کرفتار غم نخواهد ماند

زمهربانئ جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور ونشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل درحرم یار بماند	وانکه این کارندانست در انکار بماند
اکراز پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
دشتم دلق وصد عیب نهان می پوشید	خرقه رهن می ومطرب شد وزنار بماند
صوفیان واستدند از کرومی خرقه	دلق مابود که در خانهٔ خمار بماند
ازصدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که درین کنبددوار بماند
خرقه پوشان دکرمست کذشتند وکذشت	قصهٔ ماست که برهرسر بازار بماند
جزدل من که ازل تاابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
هرمی لعل کزان دست بلورین ستدم	آب حسرت شدودر چشم کهربار بماند
برجمال توچنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جادر در ودیوار بماند
کشت بیمار که چون چشم توکرددنرکس	شیوهٔ اوشدش حاصل بیمار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید وجاوید کرفتار بماند

پیش ازینت پیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزئ تو باما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق ذکرحلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس کرچه دل میبرد ودین
عشق ما بالطف طبع وخوبئ اخلاق بود

سایهٔ معشوق اکر افتاد برعاشق چه شد
مابا ومحتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازان کین سقف سبز وطاق مینابرکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
ازدم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی ومهر بریك عهد ویك میثاق بود
درشب قدرار صبوحی خورده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار وجامی برکنار طاق بود
رشتهٔ تسبیح اکر بکسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقیٔ سیمین ساق بود
بردر شاهم کدایی نکتهٔ درکار کرد
کفت برهرخوان که بنشستم خدارزاق بود

شعر حافظ درزمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وکل رازینت اوراق بود

عکس روی تو چودر آینهٔ جام افتاد	عارف ازخندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیك جلوه که درآینه کرد	این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
چه کند کزپی دوران نرود چون پرکار	هرکه در دایرهٔ کردش ایام افتاد
آن شدای خوجه که درصومعه بازم بینی	کارمن بارخ ساقی ولب جام افتاد
زیرشمشیر غمش رقص کنان بایدرفت	کانکه شد کشتهٔ اونیك سر انجام افتاد
من زمسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	کزکجا سر غمش در دهن عام افتاد
ردمش بامن دلسوخته لطفی دکرست	این کدابین که چه شایستهٔ انعام افتاد
درخم زلف توآویخت دل ازچاه ذقن	آه کز چاه برون آمدودر دام افتاد

صوفیان جمله حریفند ونظر بازولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافیٔ بیغش باشد	ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
صوفی ما که زورد سحری مست شدی	شامکاهش نکران باش که سرخوش باشد
خوش بودکر محك تجربه آید بمیان	تاسیه روی شود هرکه در وغش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشق شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنییٔ دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی کرازین کونه زندنقش برآب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق وسجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
کز شراب ازکف آن ساقیٔ مهوش

نفس برآمد وکام ازتو برنمی آید	فغان که بخت من ازخواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی ازکویش	که آب زندکیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببرنمی کیرم	درخت کام مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف توشددل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبرنمی آید
مکر بروی دلارای یار ما ورنی	بهیچ وجه دکر کار بر نمی آید
زشست صدق کشادم هزارتیردعا	ولی چه سود یکی کارکر نمی آید
بکنه شرط وفاترك سر بود حافظ	بروا کر زتو کار این قدر نمی آید
زدل برآمدم وکار بر نمی آید	زخود بدر شدم ویار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز	بلای زلف درازش بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست بانسیم سحر	ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
همیشه آه سحرکاه من خطا نشدی	کنون چه شد که یکی کارکرنمی آید
فدای دوست نکردیم عمر ومال دریغ	که کار عشق زما این قدر نمی آید

زبس که شددل حافظ رمیده ازهمه کس
کنون زحلقهٔ زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع درآن لب شیرین نکردنم اولیست	ولی چه کونه مکس ازپی شکر نرود
توکز مکارم اخلاق عالم دکری	وفای عهد من ازخاطرت مکر نرود
سواددیدهٔ غم دیده ام باشك مشوی	که نقش خال توام هرکز ازنظر نرود
سیاه نامه تراز خود کسی نمی بینم	چه کونه دود دلم چون قلم بسر نرود
دلا مباش چنین هرزه کرد وهرجایی	که هیچ کار زپیشت بدین هنر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	زکبر در پی هر صید مختصر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار	چرا که بی سر زلفت توام بسر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست	که آب روی شریعت بدین قدر نرود
من کدا هوس سروقامتی دارم	که دست درکمرش جز بسیم وزر نرود

بیار باده واول بدست حافظ ده
بشرط آن که زمجلس سخن بدر نرود

کداخت جان که شود کار دل تمام ونشد … بسوختیم درین آرزوی خام ونشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود … شدم خراب جهان ازغمش تمام ونشد
دریغ و درد که درجست وجوی نقد حضور … بسی شدم بگدایی بر کرام ونشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم … شدم برغبت خویشش کمین غلام ونشد
پیام داد که خواهم نشست بارندان … بشد برندی و دردی کشیم نام ونشد
رواست در برا گر میطپد کبوتر دل … که دید در ره خود پیچ وتاب دام ونشد
بران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل … چه خون که دردلم افتاد همچو جام ونشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم … که من بخویش نمودم صد اهتمام ونشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام ونشد

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این ودیگر گون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که اینجا رفت ازان افزون نخواهد شد
شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کی به که شد کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدارا محتسب مارا بفریاد دف ونی بخش
که سازشرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق اوورزم
کنار وبوس وآغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم زلوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست ورنگ خون نخواهد شد

درازل پرتو حسنت زتجلی دم زد … عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت … عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد … برق غیرت بدرخشید وجهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز … دست غیب آمد ودر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه برعیش زدند … دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت … دست در حلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود … رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت … معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس … جز من ویار نبودیم وخدا باما بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی … در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم ومست … وآنکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی … در میان من ولعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت … وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق وادب … آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکده ها بگشایند … گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند … دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان … بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید … تا حریفان همه خون ازمژه ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب … تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند … که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ززیرش بجفا بگشایند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد … نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم … که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روامدار خدایا که در حریم وصال … رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز … بران دیار که طوطی کم اززغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرکشته باوطن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل / توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اکر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

من وانکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام بادف وچنك / ناکهان سر بره آرم چه حکایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهدار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که زجهلم برهاند / پیرما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز / تاترا خود زمیان با که عنایت باشد

دوش ازین فکر نخفتم که حکیمی میکفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
کویند سنك لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیك بخون جکر شود
در تنکنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
این سرکشی که درسر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان / باشد کزان میانه یکی کارکر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاك در شود
از کیمیای مهر تو زر کشت روی من / آری بیمن لطف شما خاك زر شود
پس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خواهم شدن بمیکده کریان وداد خواه / کز دست غم خلاص من آنجا مکر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز کوی / لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود
روزی اکر غمی رسدت تنکدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش ومخور غم که عاقبت / این شام صبح کردد واین شب سحر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبارا خبر شود

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد / زدم این فال وکذشت اختر وکار آخر شد
این همه ناز وتنعم که خزان می فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / کو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله کوشهٔ کل / نخوت باد دی وشوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز وغم دل / همه در سایهٔ کیسوی نکار آخر شد
کرچه آشفتکی کار من از زلف وابت / حل این عقده هم از روی نکار آخر شد
بعد ازین بر در میخانه روم بادف وچنك / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز / قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد وشمار آخر شد

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد وسالوس مسلمان نشود
رندی آموز وکرم کن که نه چندان هنریست / حیوانی که ننوشد می وانسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس وحیل دیو سلیمان نشود
کوهر پاك بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنك وکلی لؤلؤ ومرجان نشود
عشق میورزم وامید که این فن شریف / چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود
دوش میکفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی زخدا میطلبم خوی ترا / تا دکر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید / کفتم که ماه من شو کفتا اکر برآید
کفتم رخ تو ماهست کفتا ولی دو هفته / کفتم بمن نماید کفتا اکر برآید
کفتم زمهربانان رسم وفا بیاموز / کفتا زماه رویان این کار کمتر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / کفتا که شب روانست از راه دیکر آید
کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد / کفتا اکر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد / کفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید
کفتم که نوش لعلت مارا بآرزو کشت / کفتا تو بندکی کن کو بنده پرور آید
کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / کفتا بکس مکو این تا وقت آن درآید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
کفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تاکی ای کوهر یکدانه روا میداری / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
تو خود ای کوهر یکدانه کجایی آخر / کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی / که دکر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرکرانی صفت نرکس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نسیم در سر کل بشکند کلالهٔ سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید
زکرد خوان نکون فلك طمع مکن ای دل / که بی ملالت و صد غصه یك نواله بر آید
شکایت هجران نه آن حکایت حالست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله بر آید
کرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان / بلا بکردد و کام هزار ساله بر آید
بسعی خود نتوان بردپی بکوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله بر آید

نسیم لطف تو کر بکذرد بتربت حافظ / زخاك کالبدش صد هزار ناله بر آید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم کل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه کرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / کوشه کشیده است از آن کوش بمن نمیکند
دی کلهٔ ز طره اش کردم و از سر فسوس / کفت که این سیاه کج کوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند
ساقی سیم ساق من کر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
تا لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز کذر تو خاك را مشك ختن نمیکند
دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشك من در عدن نمیکند

(کشتهٔ)

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون کوشه کیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تابدارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه درد ماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مکر آن که شمع رویش برهم چراغ دارد
من و شمع صبحکاهی سزد ار بهم بکرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنکر بر تخت کل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف اباغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بکریم / طرب آشیان بلبل بنکر که زاغ دارد
بفروغ چهرهٔ زلف ره دل زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب عیش و نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه باد آباد
کره ز دل بکشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین کره نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب کیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آکهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مکر رسیم بکنجی درین خراب آباد
مکر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم خاك مصلی و آب رکنا باد
رسید در غم عشقش بجانم انچه رسید / که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

قدح مکیر چو حافظ مکر بنالهٔ چنك / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / کفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود کرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو کل بر خرقـه رنك می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خـلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید کـه نورانی بود
خـلوت مارافروغ از نور شمـع و باده باد
وقت کـل مستوریٔ مستان زنادانی بود
مجلس انس و بهـار و بحث عشق اندر میـان
نستدن جام می ازجانان کـران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصـع کو مبـاش
رند را آب عنـب یاقـوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار
بد پسنـدی جان من برهـان نادانی بود
کـرچه بیسامان نماید کارما سهلش مبین
کـاندرین کشور کدایی رشك سلطانی بود

دی عزیزی کفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عـزیز من نه عیب آن که پنهـانی بود

اکـرنه باده غم دل زیاد مابـبرد
نهیب حادثه بنیـاد کـار ما بـبرد
وکرنه عقـل بمستی فروکشد لـنکر
چه کونه کشتی ازین ورطـهٔ بلا بـبرد
فغان که باهمه کس غائبـانه باخت فلك
کسی نبود کـه دستی ازین دعا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان زمرك به بیماری صبـا ببرد
کـذار بر ظلمـاتست خضر راهی کو
مباد کـاتش محرومی آب ما بـبرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد واندیشـهٔ خطـا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت
مـکـر نسیم پیـامی خـدا برا بـبرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعـتراض براسرار اهل غیب کند
کمال سر محـبت ببـین نه نقص کناه
که هرکه بی هنر افتـد نظر بعیب کند
چنـان بزد ره اسـلام غمـزهٔ ساقی
که اجتنـاب ز صهبا مکر صهیب کند
زعطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبـیر جیب کـند

کلید کنج سعـادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکـته شك وریب کند
شبان وادیٔ ایمن کـهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زدیده خون بچکاند فسـانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب وزمان شیب کند

طـائر دولت اکر باز کـذاری بکند
یار باز آید و باوصـل قراری بکند
دیده را دستکه درو کهر کرچه نماند
بخورد خونی وتدبیر نثـاری بکند
کس نیارد برِاودم زدن از قصهٔ ما
مکرش باد صبا کوش کذاری بکند
داده ام باز نظر رابتـذ روی پرواز
باز خواند مکرش نقش وشکاری بکند
دوش کفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند
شهر خالیست زعشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کوکربمی که زبزم طربش غمزدهٔ
جرعهٔ درکشد ودفع خماری بکند
با وفا یا خبر وصل تو یا مرك رقیب
بازیٔ چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظا از در او کر بروی هم روزی
کذری بر سرت از کوشـه کـناری بکند

خوش آمد کل وزان خوشتر نبـاشد
که در دستت بجز ساغر نبـاشد
غنیمت دان و می خور در کلستان
کـه کل تا هفتهٔ دیکر نبـاشد
زمان خوشـدلی دریاب دریاب
که دائم در صدف کـوهر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجـا
کسی سر بر کند کش سر نبـاشـد
بشوی اوراق کـر همدرس مائی
که علم عشق در دفـتر نبـاشـد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نبـاشـد
بیـا ای شیخ در خمخـانهٔ ما
شرابی خور کـه در کوثر نباشد
ایا پر لعـل کـرده جام زرین
ببخشا بر کسی کـش زر نبـاشد
شرابی بی خمـارم بخش یارب
کـه با او هیچ دردسر نبـاشد
بنـام ایزد بتی سیمین تـنم هست
کـه در بتخـانهٔ آزر نبـاشـد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اکرچـه یادش از چاکر نبـاشـد
بتـاج عالم آرایش که خورشیـد
چنـین زیبنـدهٔ افسر نبـاشـد

کسی کیرد خطا بر نظـم حافظ
که هیچش لطف در کوهر نبـاشد

معاشران ز حریفان شبانه یاد آرید
حقوق بندهٔ مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه وناله عشاق
بصوت نغمهٔ چنك وچغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
زعاشقان بسرود ترانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
زبی وفایئ دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اکرچند سرکشست ولی
زهمرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
زروی حافظ وآن آستانه یاد آرید

ژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله وفریاد که دوش
زده ام فالی وفریادرسی می آید

زآتش وادئ ایمن نه منم خرم وبس
موسی انجا بامید قبسی می آید

هیچ کس نیست که درکوی تواش کاری نیست
هرکس انجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلکه معشوق کجاست
این قدر هست که بانك جرسی می آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست راکر سر پرسیدن بیمار غمست
کو بر آن خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

یار داردسر صیددل حافظ یاران
شاهبازی بشکارمکسی می آید

رسید مژده که آمد بهار وسبزه دمید
وظیفه کر برسد مصرفش کلست ونبید

صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب کل که کشید

ن این مرقع رنکین چو کل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

زروی ساقئ مهوش کلی بچین امروز
که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که کم شد آن که درین ره برهبری نرسید

زمیوه های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نکزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد
که با کسی دکرم نیست برك کفت وشنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
زپیش آهوی این دشت شیر نر میرمید

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

خدا برا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه بدید

شراب نوش کن وجام زر بحافظ بخش
که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

کرمی فروش حاجت رندان روا کند
ایزد کنه ببخشد ودفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تاکدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

مطرب بسازعود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سرآید خطا کند

کر رنج پیشت آید وکر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

درکارخانهٔ که ره عقل وفضل نیست
وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند

حقا کزین زمان برسد مژدهٔ امان
کر سالکی بعهد امانت وفا کند

ماراکه درد عشق وبلای خمارهست
یالعل دوست یامی صافی دوا کند

جان رفت درسرمی وحافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقد هارا بود آیا که عیاری کیرند
تا همه صومعه داران پی کاری کیرند

مصلحت دیدمن آنست که یاران همه کار
بکذارند وخم طرهٔ یاری کیرند

خوش کرفتند حریفان سرزلف ساقی
کر فلکشان بکذارد که قراری کیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پابر کل
بلبلان راسزد ارد امن خاری کیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری کیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری کیرند

رقص برشعرخوش وناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در ودست نکاری کیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان کر بتوان به که کناری کیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود   تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج وغصه کشیدیم وعاقبت   تدبیر آن بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم زبخت   درچین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر   دولت مساعد آمدومی در پیاله بود
خون میخورم ولیك نه جای شکایتست   روزیٔ ما ز خوان کرم این نواله بود
برآستان میکده خون میخورم مدام   روز نخست چونکه همینم حواله بود
نالان وداد خواه بمیخانه میروم   کانجا کشاد کار من ازآه وناله بود
هرکو نکاشت مهر وزخوبی کلی نچید   در رهگذار باد نکهبان لاله بود
برطرف کلشنم کذر افتاد وقت صبح   آندم که کار مرغ سحر آه وناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه   هربیت ازان سفینه ازصدرساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرکیر   پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ   زان داغ سر بمهر که برجان لاله بود

کل برجریده کفتهٔ حافظ همی نوشت
شعری که نکته ایش به ازصدرساله بود

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند   نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهادوتندنشست   کلاهداری وآیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر زموی اینجاست   نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
وفا وعهد نکو باشداربیاموزی   وکرنه هرکه تو بینی ستمکری داند
مدار نقطهٔ بینش زخاك تست مرا   که قدر کوهر یکدانه کوهری داند
تو بندکی جو کدایان بشرط مزد مکن   که دوست خود روش بنده پروری داند
درآب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم   که در محیط نه هرکس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در کدا صفتی کیمیاکری داند
بباختم دل دیوانه وندانستم   که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
بقد وچهره هرآن کس که شاه خوبان شد   جهان بکیرد اکر دادکستری داند

زنظم دلکش حافظ کسی شود آکه
که لطف طبع وسخن کفتن دری داند

بحسن خلق وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یکجهت حق کذار ما نرسد

اکرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند   کسی بحسن وملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند   یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید زکلك صنع ویکی   بدلپذیریٔ نقش نکار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج وواثق باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند   که کردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اکرخاك ره شوی کس را   غبار خاطری از رهکذار ما نرسد

بسوخت حافظ وترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد   عالم پیر دکرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد   چشم نرکس بشقایق نکران خواهد شد
این تطاول که کشید ازغم هجران بلبل   تا سراپردهٔ کل نعره زنان خواهد شد
کر زمسجد بخرابات شدم خرده مکیر   مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی   مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح ازدست منه کین خورشید   از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
کل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد
مطربا مجلس انسست غزل خوان وسرور   چند کویی که چنین رفت وچنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند   ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش   چه شود کر بسلامی دل ماشاد کند
یارب اندردل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت کذری برسرفرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو زبنیادم برد   تادکرباره حکیمانه چه بنیاد کند
کوهر پاك تو ازمدحت مامستغنیست   فکرمشاطه چه باحسن خداداد کند
آنچنان کن که بسی کنج مرادت بدهند   کرچوآبی چومرا لطف توآباد کند
شاه رابه بود ازطاعت صدساله وزهد   قدر یکساعته عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هرکه زباد صبا شنید ☼ از یار آشنا سخن آشنا شنید

ابنش سزا نبود دل حق گذار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن	کین گوش بس حکایت شاه وگدا شنید
ما می بہانك چنك نه امروز میخوریم	بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکنیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالك بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم زسر کوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان	دل شرح آن دهد که چه گفت وچها شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند	کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید
خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
پند حکیم عین صوابست ومحض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
هر شام ماجرای من ودل شمال گفت	هر صبح گفت وگوی من واو صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود	گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم وتو خود نپسندی	آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست	نبود خیر دران خانه که عصمت نبود
تا بافسون نکنند جادوی چشم تومدد	نور در سوختن شمع محبت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق	تیره آن دل که در و نور مودت نبود
حسن تو گرد زسر رشتهٔ خود باخبرم	آن مبادا که مدد کاریٔ دولت نبود
دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او	زانکه بازاغ وزغن شهپر دولت نبود
گر من ازمیکده همت طلبم عیب مکن	پیرما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم وادب ورز که در مجلس شاه
هرکرا نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براند ازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نیا شد بار	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم	که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

زخاك کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم دادند	باده از جام تجلیٔ صفاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده دمی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
ها تف آنروز بمن مژده این دولت داد	که بر آن جور وجفا صبر وثباتم دادند
بعد ازین روی من آیینهٔ وصف است جمال	که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب	مستحق بودم واینها بزکاتم دادند
این همه شهد وشکر کز سخنم میریزد	اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت	که برافسوس عدو صبر وثباتم دادند
همت حافظ وانفاس سحرخیزان بود	که زبند غم ایام نجاتم دادند

حافظ آندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم وغصه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقهٔ مهر بدان مهر ونشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهر بار همانست که بود
ازصبا پرس که مارا همه شب تادم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل وگهر نیست وگرنه خورشید	همچنان در عمل معدن وکانست که بود
رنك خون دل مارا که نهان میکردی	همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی	زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت و بدان سیرت وشانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در ین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که دردسر کشی جانا گر این مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روز کار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش باقرار آرد

ز کار افتادهٔ ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نظر بازیٔ ما بی‌بصران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کان
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر بنسیم سحر ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وصل خورشید بشبپرهٔ اعمی نرسد
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندیٔ حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

درخانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه باهم مغان توان زد

برعزم کامرانی فالی بزن چه دانی
شاید که گوی فرصت ازاین میان توان زد

درویش رانباشد نزل سرای سلطان
مایم وکهنه دلقی کاتش دران توان زد

عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مرادست
چون شمع شد معانی گوی بیان توان زد

شدرهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
کرراهزن توباشی صدکاروان توان زد

ازشرم درحجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند برآن دهان توان زد

برجویبارچشمم کرسایه افکند دوست
برخاك رهکذارش آب روان توان زد

باعقل وفهم ودانش داد سخن توان داد
چون جمله کشت حاصل گوی ازمیان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
برچشم دوشمنان تیراز این کمان توان زد

کردولت وصالش خواهد دری کشودن
سرها بدین تخیل برآستان توان زد

حافظ بحق قرآن کرزرق وشید بازآی
باشد که گوی دولت بامخلصان توان زد

مرا می دکرباره ازدست برد
بمن باز بخود می دستبرد
هزار آفرین برمی سرخ باد
که ازروی من رنك زردی ببرد
بنازم بدستی که انکور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد
مراازقضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم زحکمت که دروقت مرك
ارسطو بدجان چوبیچاره کرد
بروزاهدا خرده برما مکیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندکانی مکن درجهان ❊ که چون مرده باشی نکویند مرد

شود مست وحدت زجام الست
هرآنکو چو حافظ می صاف خورد

کی شعرتر انکیزد خاطرکه حزین باشد
یك نکته ازین دفتر کفتیم همین باشد
ازلعل توکریابم انکشتری زنهار
صد ملك سلیمانم درزیر نکین باشد
غمناك نباید بود ازطعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیرتو درین باشد
هرکو نکند فهمی زین کلك خیال انکیز
نقشش بحرم ارخود صورتکرچین باشد
جام می وخون دل هریك بکسی دادند
در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
درکار کلاب وکل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ رارندی بشداز خاطر
کان سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد

آن یارکزو خانهٔ ماجای پری بود
سرتاقدمش چون پری ازعیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که اورا
باحسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
دل کفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
ازچنك منش اخترید مهر بدرکرد
آری چه کنم فتنهٔ دورقمری بود
تنها نه زرازدل من پرده برافتاد
تابود فلك شیوهٔ او پرده دری بود
خوش بود لب اب وکل وسبزه ولیکن
افسوس که آن کنج روان رهکذری بود
اوقات خوش آن بود که بادوست بسررفت
باقی همه بیحاصلی وبیخبری بود
خودرا بکشد بلبل ازین رشك که کل را
باباد صبا وقت سحر جلوه کری بود
عذری بنه ایدل که تو درویشی واورا
درمملکت حسن سرتاجوری بود

هرکنج سعادت که خداداد بحافظ
ازیمن دعای شب وورد سحری بود

بخت ازدهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبرزرازنهانم نمی دهد
ازدم زاشتیاق ودرین پرده راه نیست
یاهست وپرده دار نشانم نمی دهد
ازبهر بوسهٔ زلبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند وآنم نمی دهد
زلفش کشید بادصبا چرخ سفله بین
کانجا مجال بادوزانم نمی دهد
چندانکه برکنار چوپرکار میروم
دوران چونقطه ره بمیانم نمی دهد
شکربصبردست دهد عاقبت دلی
بدعهدیٔ زمانه امانم نمی دهد

کفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
کفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نکارت بچه آیین آمد

مژدکانی بده ای خلوتئ نافه کشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد

کریه آبی برخ سوختکان باز آورد
ناله فریا درس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن ودوست
که بکام دل ما آن بشد واین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرو یست
ای کبوتر نکران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدئ ایام چو دید ابر بهار
کریه اش برسمن وسنبل ونسرین آمد

چون صبا کفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای رباحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

ازمن اکنون طمع صبرودل وهوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که باحسن خدا داد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از کفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بکویم که زعهد طربم یاد آمد

معاشران کره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور مجلس انسست ودوستان جمعند
وان یکاد بخوانید ودر فراز کنید

میان عاشق ومعشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب وچنک ببانک بلند میکویند
که کوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هران کسی که درین خانه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوئ من نماز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده برشما ندرد
کر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وکر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

ازراه نظر مرغ دلم کشت هوا کیر
ای دیده نکه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم درجکر افتاد

از رهکذر خاك سر کوی شما بود
هرنافه که دردست نسیم سحر افتاد

مژکان تو تا تیغ جهانکیر براورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدکر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

کرجان بدهد سنك سیه لعل نکردد
باطینت اصلی چه کند بدکهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
بادردکشان هر که در افتاد بر افتاد

هم درد دلی عاقبتش راه بکیرد
زین آتش دلسوز که در خشك وتر افتاد

فریاد که بازیکی آن مرغ سخن سنج
پندار زدش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفست کش اکنون بسر افتاد

کر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
کر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون اثار
کرفتد عکس تو برلعل نکینم چه شود

عقلم ازخانه بدر رفت واکر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملك وشحنه کزید
من اکر مهر نکاری بکزینم چه شود

صرف شد عمر کرانمایه بمعشوقه ومی
تا از انم چه به پیش آید وزینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم وهیچ نکفت
حافظ ارنیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز توکارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یك کرشمه تلافیٔ صد جفا بکند
زملك تاملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست ومشفق لیك | چو درددر تو نبیند کرادوا بکند
تو باخدای خوداندازکار ودل خوش دار | که رحم اکر نکند مدعی خدا بکند
زبخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحهٔ صبح یکدعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ززلف یارنبرد
مکر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب وعیش وناز ونوش آمد
هوا مسیح نفس کشت وخاك نافه کشای
درخت سبز شدومرغ درخروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق کشت وکل بجوش آمد
بکوش هوش نیوش ازمن وبعشرت کوش
که این سخن سحر ازهاتفم بکوش آمد
زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سرپیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
زفکر تفرقه باز آی تاشوی مجموع
بحکم آن که چوشد اهرمن سروش آمد
بکویمت سخن خوش بیار بادهٔ ناب
که زاهد از برمارفت ومیفروش آمد

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ
مکرزمستیٔ زهدوریا بهوش آمد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی دمید | وجه می میخواهم ومطرب که میکوید رسید
شاهدان درجلوه ومن شرمسار کیسه ام | ای فلك این شرمساری تابکی خواهم کشید

لخط جودست آب روی خودنمی بایدفروخت | باده وکل از بهای خرقه می بایدخرید
غالبا خواهد کشود ازدولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا وصبح صادق میدمید
بالبی وصد هزاران خنده آمد کل بباغ | ازکریمی کوییا در کوشهٔ بویی شنید
دامنی کرچاك شدد رعالم رندی چه باك | جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطافت کزلب لعل تومن کفتم که کفت | وان تطاول کزسرزلف تومن دیدم که دید
تیرعاشق کش ندانم بردل حافظ که زد | ین قدر دانم که ازشعرترش خون میچکید

دل سلطان کرنپرسدحال مظلومان عشق
کوشه کیرانرازآسایش طمع باید برید

صوفی ازباده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کارفرا موشش باد
وآن که یك جرعه می ازدست تواندادن | دست باشاهد مقصود درآغوشش باد
پیرما کفت خطا برقلم صنع نرفت | آفرین برنظر پاك خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی ازمظلمهٔ خون سیاوششش باد
چشمم از آینه داران خط وخالش کشت | لبم از بوسه ربایان برود وششش باد
کرچه ازکبرسخن بامن درویش نکفت | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرکس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بقدح کر بخوردنوشش باد

بغلامیٔ تومشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندکیٔ زلف تودرکوشش باد

بکوی میکده یارب سحرچه مشغله بود
که جوش شاهدوساقی وشمع ومشعله بود
حدیث عشق که از حرف وصوت مستغنیست
بناله دف ونی درخروش وغلغله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه وقیل وقال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
زنامساعدیٔ بختم اندکی کله بود
قیاس کردم وان چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحرچون سامریش درکله بود
بکفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن

بخنده کفت کیت بامن این معامله بود

زاختر م نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنك حوصله بود

یکدو جام درسحرکه اتفاق افتاده بود   وزلب ساقی شرابم درمذاق افتاده بود
ازسر مستی دکر باشاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که کیرم کوشهٔ زان چشم مست   طاقت صبراز خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب   درشکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر بجا کردیم سیر   عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق   هر که عاشق وش نیامد در نقاب افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اکر آن طائر قدسی ز درم باز آید   عمر بکذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشك چو باران که دکر   برق دولت که برفت از نظرم باز آید
انکه تاج سرمن خاك کف پایش بود   پادشاهی بکنم کر بسرم باز آید
کر نثار قدم یار کرامی نکنم   جوهر جان بچه کار دکرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنکست وشکر خواب صبوح   ورنه کر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم   کر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نکار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت   بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ توشرابی بعاشقان پیمود   که علم بیخبر افتاد وعقل بی حس شد
لب از ترشح می پاك کن زبهر خدا   که خاطرم بهزاران کنه موسوس شد
بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون دوست   کدای شهر نکه کن که میر مجلس شد

بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین چشم نرکس شد
زراه میکده یاران عنان بکردانید   چراکه حافظ ازین راه رفت ومفلس شد
خیال آب خضر بست وجام کیخسرو   بجرعه نوشیٔ سلطان ابو الفوارس شد

چوزر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند
برجای بدکاری چومن یکدم نکوکاری کند

اول بیانك چنك ونی آرد بدل پیغام وی
وانکه بیك پیمانه می بامن وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نکشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

کفتم کره نکشوده ام زان طرهٔ تامن بوده ام
کفتا منش فرموده ام تا باتو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بکو تا ترك هشیاری کند

چون من کدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اکر بینم ستم
ز بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

باچشم پرنیرنك او حافظ مکن آهنك او
کان طرهٔ شبرنك او بسیار مکاری کند

کر بادهٔ مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه کر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوند کار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم   کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید   که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید
ترا که حسن خدادادهٔ است وحجلهٔ بخت   چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست وهوادلکشست ومی بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهداین چمن از سرو ولاله خالی ماند
یکی همی رود و دیکری همی آید

زدل کدایی اخلاق ما مپرس و ببین
که هرچه هست در آینه روی بنماید

بلابه کفتمش ای ماه رخ چه باشد کر
بیك شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید

بخنده کفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسهٔ تورخ ماه را بیالاید

از سرکوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش وآخر بخجالت برود

سالك ازنورهدایت طلبدراه بدوست
که بجایی نرسد کر بضلالت برود

کروی آخر عمرازمی ومعشوقه بکیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل کم کشته خدارامددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری ومستی همه برخاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بودبدرقه اش حفظ خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که ازلوح دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ززلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما راز نو درکار می آورد

من آن شاخ صنوبرد ازباغ سینه برکندم
که هرکل کزغمش بشکفت محنت بار می آورد

زبیم غارت عشقش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون درره بدان هنجار می آوردم

فروغ ماه میدیدم زبام قصراو روشن
که روی از شرم آن خورشید دردیوار می آورد

بقول مطرب وساقی برون رفتم که وبیکه
که زان راه کران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود
اکر تسبیح میفرمود اکر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اکرچه نا توانم کرد
بعشوه هم پیامی برسر بیمار می آورد

خوشا آن وقت وآن ساعت که ازژلف کره بندش
بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار می آورد

زرشك تار زلف یار برباد هوا میداد
صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

هران کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم اوکشت ودولت همنشین دارد

حریم عشق را درکه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنك شیرینش مکر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیرنکین دارد

لب لعل وخط مشکین چو آنش هست واینش هست
بنازم دلبر خودرا که حسنش آن واین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخوری منکرای منعم ضعیفان و نحیفانرا
که صدر مجلس عزت فقیر رهنشین دارد

بلا کردان جان وتن دعای مستمندانست
که بیند خیرازان خرمن که ننك ازخوشه چین دارد

صبا ازعشق من رمزی بکو با خسرو خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وکر کوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بکوییدش که سلطانی کدایی همنشین دارد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی وسلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم وآن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقیٔ شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات ومقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جبهی که یار من بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره می نمایی وگر طعنه می زنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان دل بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری
ما یبم وخاک کویش تا جان ز تن برآید

جان بر لبست حسرت در دل که از دهانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آید بتنک جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهان برآید

بگشای تربت من بعد از وفات وبنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت وقیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

بربوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم وهردم گرد چمن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند وحیران
بگشای لب که فریاد از مرد وزن برآید

هر یک شکست زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه وپروین کرده‌اند
صورتی نادیده اطلاقی بتخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد وشیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

هیچ مژگان دراز وغمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن خال سیاه وزلف مشکین کرده اند

در سفال این کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

از خرد بیگانهٔ چون دانداندر بر کشید
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کأس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست
این کرامت همره شهباز وشاهین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عاشقان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هرکجا بشنیده انداز صدق تحسین کرده اند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز وعارضت بس خوب ودلکش یافتم
سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالات مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست مشک افشانی اما حالیا
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

یارب آن رو یست ودر پیرامنش بند کلاه
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

جمله وصف عشق من بود ست حسن روی او
ایش زین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

بوی مشک از ختن باد صبا می آید	این چه بادست کزو بوی شما می آید
نکهت مشک ختن می دمد از جیب نسیم	کاروانی مگر از ملک خطا می آید
بند ارم دل از و تازه ود جان ز تنم	گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز	بده بر بنده که پیکان ز هوا می آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا میپرسد	پادشاهیست که یادش زگدا می آید
پس که از اشك منت پای فرو رفت بگل	مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ ونوا می آید

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیٔ غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خوران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا	کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود ست در چشمم مدام	زنده رود باغکاران یاد باد
نیك در تدبیر غم در مانده ام	چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز ونوایی دارد	نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ وفرحبخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر وزور	خوش عطا بخش وخطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست	تا هوادار تو شد فرهمایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال	پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشك خونین بنمودم بطبیبان گفتند	درد عشقست وجگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق	هر عمل اجری وهر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش	شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم	آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم وفضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز وبهل تا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مپوش روی ومشو در خط از تفرج خلق	که خواند خط تو بر روان یکاد ودمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که باتو بگویم غم وملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت وشنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو	چو باد میشدو در خاك راه میغلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم	شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
لب رسید مرا جان وبر نیامد کام	بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان بنظمش ودر گوش کن چو مروارید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر عاشق ودیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین ودل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

شکر به شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست   دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرکس ساقی بخواند آیت افسونکری   حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بزمکه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرکزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرکز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرکشته خیال رخ تو   بجفای فلك و غصهٔ دوران نرود
هرچه جز بار غمت در دل مسکین منست   برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای کرفت   که اکر سر برود مهر تو از جان نرود
کر رود از پی خوبان دل من معذورست   درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرکردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کاخر   هم باسر حال حیرت آمد
نه وصل بماند ونه واصل   انجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که کوش کردم   آواز سؤال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او   بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت   زانکه جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود   تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی   جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست   وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنکین دل   در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد   آن که یوسف بزر ناسره بفروخته بود
کرچه میکفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفت وخوش کفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود   ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد   که در و آه مرا قوت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم   هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست   خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مکر همچو صبا باز بزلف تو رسم   حاصلم دوش بجز نالهٔ شبکیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم   چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود
آب کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد   یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق   در ساغر دل تمام دارد
سودای زلف یار دایم   در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی   بر کل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم   کان دلبر ما چه نام دارد
با یار بکجا نشیند آن کو   اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دلی آن کسی که صحبت   با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

من وصلاح وسلامت کس این کمان نبرد   که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم   که زیر خرقه کشم می کس این کمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام   که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنك و بو قدح درکش   که زنك غم ز دلت جز می مغان نبرد
اکرچه دیده بود پاسبان تو ای دل   بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
بسعی کوش اکر مزد بایدت ای دل   کسی که کار نکرد اجر رایکان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و کوهر بجر و کان نبرد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد   کفتا شراب نوش غم دل ببر ز یاد
کفتم بباد میدهدم باده نام و ننك   کفتا قبول کن سخن و هرچه باد اباد

سودوزیان ومایه چو خواهد شد ز دست
کو بهر این معامله غمکین مباش وشاد

بادت بدست باشد اکر دل نهی بهیچ
در معرضی که بخت سلیمان رود بباد

بی خار کل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز باده جام دمادم بکوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید وکیقباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

ازا که جام صافی صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ کارنك مشکبوی
کار باب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هر که وعده بفرداش میدهند

حافظ بترك جنت فردوس که میکنند
کر در حریم وصل توماواش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با آنکه خاك کوی شدم همچو سك هنوز
آب رخم همی رود و نان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
یعقوب راد ویده زحسرت سفید کشت
وآوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
از آرزوت کشته کرانبار غم دلم
آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از کلبنی کلی بکلستان نمیرسد
ازدست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدکان غمکسار بار آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بر آن امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنکش همی پرد دل صید
خیال آن که بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد
بدان هوس که بدین رهکذار باز آید

اکر نه در خم چوکان او رود سر من
ز سر چه کویم وسر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
کمان مبر که دران دل قرار باز آید

سرشك من نزند موج در کنار چو بحر
اکر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دکر نو بهار باز آید

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نکار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنید
بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که ازما کم شدست
رفت تا کیرد سر خود هان هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش میبرد تا ایمن ازوی نغنوید
هرکه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبکرد و تلخ و تیز و کلرنکست ومست
کر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بنفشه دوش بکل کفت وخوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست وکلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدر کاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

کذشت بر من مسکین و با رقیبان کفت
دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد

تنش درست ودلش شادباد وخاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت کوی
شراب وشاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ زکوهر اسرار
بیمن عشق توسرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سرسریست که ازسر بدرشود   مهرت نه عارضیست که جای دکر شود
عشق تودردرونم ومهر تو دردلم   باشیر اندرون شد وباجان بدرشود
دردیست دردعشق که اندرعلاج او   هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هرشبی   فریاد من زعشق بافلاك برشود
کرزانکه من سرشك فشانم بزنده رود   کشت عراق جمله بیکبارتر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نکار   برهیأتی که ابر محیط قمر شود
کفتم که ابتدا کنم از بوسه کفت نی   بکذار تا که ماه زعقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اکر باده میخوری
بکذار هان که مدعیان راخبر شود

اکر خدای کسی را بجرم کناه بکیرد   زمین بناله درآید زمانه آه بکیرد
برابرست که وکوه پیش حضرت مولی   کهی بکوه ببخشد کهی بکاه بکیرد
کناه روی زمین میکنی نمیدانی   که ماه بر فلك از شومیٔ کناه بکیرد
توپاك دامنی آری ولی شود پیدا   کناههای توفرداکه دادخواه بکیرد
شبی زشرم کنه من چنان بکریم زار   که سجده کاه من آن شب همه کیاه بکیرد
که وداع بکریم بدان مشابه که یار   بجز زمین که رود آب دیده راه بکیرد

چو شاه قصد هلاك کسی کند حافظ
کراست زهره و یاراکه پیش شاه بکیرد

سرسودای تواندر سرما میکردد   بین که اندرسرشوریده چها میکردد
هرکه دل درخم چوکان سرزلف توبست   لاجرم کوی صفت برسرو پا میکردد
کرچه بیداد وجفا میکند آن دلبرمن   همچنان در پی او دل بوفا میکردد
ازجفای فلك وغصهٔ دوران صدبار   برتنم پیرهن صبرقبا میکردد
درضعیفی وزاری تن بیچارهٔ من   چوهلالیست که انکشت نما میکردد
بلبل طبع من از فرقت کلزار رخش   دیرکاهیست که بی برك ونوا میکردد
چند کویم مروای دل زپی نفس وهوا   کین هواییست که درعین خطا میکردد
بهواداریت ای سروقد لاله عذار   بس که آشفته وسرکشته چوما میکردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مندست وبامید دوا میکردد

میزنم هرنفس از دست فراقت فریاد   آه اکر نالهٔ زارم نرساند بتوباد
چکنم کر نکنم ناله وفریاد وفغان   کز فراق توچنانم که بداندیش توباد
روزوشب غصه وغم میخورم وچون نخورم   چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تاتو ازچشم من سوخته دل دورشدی   ای بسا چشمهٔ خونین که دل ازدیده کشاد
ازین هرمژه صدقطرهٔ خون بیش چکد   چون برارد دلم ازدست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب وروز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

مرا بوصل تو کرزانکه دسترس باشد   دکر زطالع خویشم چه ملتمس باشد
برآستان توغوغای عاشقان چه عجب   که هرکجا شکرستان بود مکس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را   که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
اکر بهرد وجهان یکنفس زنم بادوست   مرازهرد وجهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرادست بخت کوتاهست   کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریق را   که سیل محنت عشقش زپیش و پس باشد

هزار بار شوم آشنا ودیکر بار
مرا بیبیند وکوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد   باد بوی توبیاورد وقرار ازما برد
هرکجا بود دلی چشم تو برد ازراهش   نه دل خسته وبیمار مرا تنها برد
آمد وکرم ببرد آب رخم اشك چوسیم   زربزر داد کسی کامد واین کالا برد
دل سنکین ترا اشك من آورد براه   سنك را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق توبست   پای خیل خردم لشکرغم ازجا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابروزد   رخت ما سنبل آن سروسهی بالا برد
جام می دی بلبت لاف روان بخشی زد   آب می را لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل برحافظ مکن ازخوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم درامیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نکارم دوش درمجلس بعزم رقص چون برخاست
کره بکشاد از کیسو وبر دلهای یاران زد

من از رنك صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت وشدنا که دل مسکین
خداوندا نکه دارش که بر قلب سواران زد

درآب ورنك رخسارش چه جان دادیم وخون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم برجان سپاران زد

منش باخرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژکانش ره خنجر کذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق ویمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فرشجاع ملك ودین منصور
که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد

ازان ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغرشادی بیاد میکساران زد

زشمشیر زرافشانش ظفرآن روزبدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها برهزاران زد

دوام عمر وملك او بخواه ازلطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدورروزکاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید

جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دورخوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

زقاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل ودانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
زقعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحدکیش
بکو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبابکو که چها برسرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان ودود آه رسید

زشوق روی توشاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارکاه قبول
ز ورد نیم شب ودرس صبحکاه رسید

داد کرا ترا فلك جرعه کش پیاله باد
دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست زفرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخت چشم وچراغ عالمست
جان زنسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه چرخ معدلت مقصد کل ز آدمی
بادهٔ صاف دائمت درقدح وپیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت ازسماع آن همدم آه وناله باد

نه طبق سپهروآن قرصهٔ سیم وزرکه هست
ازلب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت توشد
مهر چنین عروس راهم بکفت حواله باد

حافظ تودرین غزل بجت بندکی بداد
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان کیرد
چمن زلطف هوانکته برجنان کیرد

هزار نکهت کل درچمن تتق بندد
افق زعکس شفق رنك کلستان کیرد

نوای چنك بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه درمغان کیرد

شه سپهر چوزرین سپرکشد برروی
بتیغ صبح وعمود افق جهان کیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنکاری آشیان کیرد

بیزمکاه چمن روکه خوش تماشاییست
که لاله کاسهٔ نسرین وارغوان کیرد

چه حالتست که کل در چمن نماید رخ
چه آتشست که درمرغ صبح خوان کیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که درشمع آسمان کیرد

خیال شاهی اگرنیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

تنم زرنج فراوان دمی نیاساید
بخار حسرت او چون رودزدل بسرم
دوچشم من رخ من زرددید نتوانست
که گر ببیند بدخواه روی من روزی
زمانهٔ بد. برجا که فتنهٔ باشد
زمانه خودبربود ازمن آنچه بودمرا
چرا نگزید چشمم چرا ننالد جان
فلک چوشادیٔ من دید آن همه بشمرد
چودوستدارمن ازمن گرفت بیزاری
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند

دلم زانده بحد همی بفرساید
زدید گان نم باران غم فروآید
ازان بخون دل ازاهمی بپندآید
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
چونوعروسی درچشم من بیاراید
بجز محبت جانان که او همی باید
چه گونه کم نشود صبر وغم نیفزاید
کنون که میدهدم غم همی نه بپاید
چه گونه دشمن من برتنم ببخشاید
وگر بنالم گویندژاژ میخاید

غمی نباشدازانگه خدای عزوجل
دری نبندد تاد یگری نبگشاید

گفتم که خطا کردی وتدبیرنه این بود
گفتم که بسی خط خطا برتوکشیدند
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتم که بسی جام طرب خوری ازین پیش
گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا هم ازان بود که برلوح جبین بود
گفتا که مرابخت بدخویش قرین بود
گفتا که فلک بامن بدمهر بکین بود
گفتا که شفادر قدح باز پسین بود
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتا که مگرمصلحت وقت درین بود

گفتم که زحافظ بچه موجب شدهٔ دور
گفتا که همه وقت مرادا عبه این بود

آلا ای طوطیٔ گویای اسرار
سرت سبز ودلت خوش باد جاوید
سخن سربسته گفتی باحریفان
بروی ما زن از ساغر گلابی
چه ره بوداین که زد در پرده مطرب

مباد اخالیت شگر زمنقار
که خوش نقشی نمودی از خط یار
خدارا زین معما پرده بردار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
که می رقصندباهم مست وهشیار

ازین افیون که ساقی درمی افکند
سکندر را نمی بخشند آبی
خرد هرچند نقد کائنات است
بیا وحال اهل درد بشنو
بت چینی عدوی دین ماشد
بمستوران مگو اسرار مستی
چنین رایت منصور شاهی

حریفانرا نه سرماندونه دستار
بزور وزر میسرنیست این کار
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بلفظ اندک ومعنیٔ بسیار
خداوندادل ودینم نگه دار
حدیث جان مپرس ازنقش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوند از آفاتش نگه دار

گربود عمر بمیخانه رسم باردگر
خرم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
یاراگررفت وحق صحبت دیرین نشناخت
گرمساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
رازسربستهٔ مابین که بدستان گفتند
هردم از درد بنالم که فلک هرساعت

بجزاز خدمت رندان نکنم کاردگر
تازنم آب در میکده یکبار دگر
تابرم جوهر خود را بخریدار دگر
حاش لله که روم من زپی یاردگر
هم بدست آورمش باز بپرکار دگر
غمزهٔ شوخش وآن طرهٔ طراردگر
هرزمان بادف ونی برسر بازاردگر
کندم قصددل ریش بآزاردگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیاردگر

یوسف گم گشتهٔ باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز برتخت چمن
چتر گل برسرکشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشونومید چون واقف نهٔ ازسرغیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست	دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم	یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
رو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار	ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
آنگهش مست خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا	بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست	زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست	در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی صبوح و شکر خواب بامداد	بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بود ازایام گل ولی
کاری بکرد همت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و زمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

کرفوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می شوند روزه کشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نکاه دار

می خور بشعر بنده که زیب دکر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود
ناچار می بنوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان کذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای کل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بکوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهکذر دریغ مدار

روی بنما و مرا کو که زجان دل بر کیر
پیش شمع آتش پروانه بجان کو در کیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و زخاکش بر کیر

ترک درویش مکن کر نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر کیر

چنک بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر کیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ورنه در کوشه رود خرقهٔ ما بر سر کیر

صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر کیر

دوست کو یار شود هر دو جهان دشمن باش
بخت کو پشت شود روی زمین لشکر کیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی باما باش
برلب جوی طرب جو و بکف ساغر کیر

حافظ آراسته کن بزم و بکو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر کیر

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای کل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

زاهد اکر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانک چنک و مخور غصه ور کسی
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

کر دیکران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نکار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر
هر آنچه ناصح شفق بکویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بر کیر
که در کمینهٔ عمرست مکر عالم پیر

بر آن سرم که ننوشم می و کنه نکنم
اکر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
کر اندکی نه بوفق رضاست خرده مکیر

نکفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

حدیث توبه درین بزمکه مکو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

منم یارب که جانانرا ز ساعد بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مرادی دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بکوشم قول چنک اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك
بنوك کلك مشك آمیز نقشی مشبکار آخر

دلا در ملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صحبت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ وشاب بیار

آفتابست وماه باده وجام
درمیان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش از می طناب بیار

زن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

قلقل بلبل ار نماند چه غم
قلقل شیشهٔ شراب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست وگر ثواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دل ما بردهٔ بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر وقرار

سنبل زلف اگر برافشانی
نبود مشك را دگر مقدار

بی وفایی مکن دگر پیشه
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسهٔ بنواز
تا که کردی ز عمر برخوردار

حافظ مستمند که حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز

بیك دوقطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه وناز

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتیٔ عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

(اگرچه)

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفهٔ نبرد
دران مقام که حافظ براورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق وصفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
حریف راه نیندیشد از نشیب وفراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان وجسم دارد باز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو
توان که شرح دهم آصفا بسال دراز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق وحجاز
نوای بانگ غزلها حافظ شیراز

خوش آن شبی که درآیی بصد کرشمه وناز
کنی تو ناز بشوخی ومن کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش بکجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه حلقها زدم بردر دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد
هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاك نه ای حافظ وبسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در تك وتاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرومیدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز
کجاست بلبل خوش گو برآورد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست وشادی وخار وگل ونشیب وفراز

دوتاشدم چوکمان ازغم وغمی‌کویم
زطرهٔ تو پریشانیٔ دلم شد فاش
به این زمان‌من‌شوریدهٔ دل‌نهادم روی
هنوز ترك کمان ابروان تیرانداز
غریب نیست زمشك آری ار بودغماز
بر آستان توکاند ازل بسوزو بناز

یکبست سعب وسهل درطریق حافظرا
که‌مرغ‌راچه تفاوت‌بودنشیب‌وفراز

درآ که دردل خسته توان درآیدباز
بیاکه فرقت توچشم‌من‌چنان دربست
غمی که چون سپه زنك دل بخون‌بکرفت
به پیش آینهٔ دل‌هرآنچه میدارم
بدان مثل که شب آبستنست دور ازتو
بیاکه درتن مرده روان درآید باز
که‌فتح باب وصالت مکرکشاید باز
زخیل شادیٔ روم رخت زدایدباز
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیاکه بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی کلشن وصل تومبسرایدباز

ای سروناز حسن که خوش میروی بناز
فرخنده باد خلعت حسنت که درازل
ازا که بوی عنبرزلف توآرزوست
ازطعنهٔ رقیب نکردد عیارمن
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
دلکرطواف کعبهٔ کویت‌وقوف‌یافت
عشاقرا بناز تو هر لحظه صد نیاز
ببریده اند بر قدسروت قبای ناز
چون عودکو برآتش سوزان بسوزوساز
چون زراکر برندمرا دردهان کاز
بی شمع عارض تودلمرا بود کداز
ازشوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون باده مست برسرخم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش ازلب ساغرشنیدراز

برنیامداز تمنای لبت کامم هنوز
برامیدجام لعلت دردی آشامم هنوز

روزاول رفت دینم در سر زلفین تو
تاچه خواهد شد درین‌سوداسرانجامم‌هنوز

ساقیا یکجرعه‌ده زآن آب آتش‌کون‌که‌من
درمیان پختکان عشق اوخامم هنوز

از خطا کفتم شبی موی ترا مشك ختن
میزند هرلحظه تیغی موبراندامم هنوز

نام من رفتست روزی برلب جانان بسهو
اهل دلرا بوی جان می آید ازنامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرودچون سایه‌هردم بردر و بامم هنوز

درازل داد ست مارا ساقیٔ لعل لبت
جرعهٔ جامی که من‌مدهوش آن جامم‌هنوز

ای که کفتی جان بده تاباشدت آرام‌دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم‌هنوز

درقلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب‌حیوان میرودهردم‌زاقلامم‌هنوز

حال‌خونین دلان که کوید باز
شرمش ازچشم می پرستان‌باد
جزفلاطون خم نشین شراب
هرکه‌چون‌لاله کاسه کردان‌بود
بس که‌درپرده‌چنك کفت‌سخن
بکشاید‌دلم چو غنچه اکر
وزفلك خون‌خم که جوید باز
نرکس مست اکر بروید باز
سرحکمت بما که کوید باز
زین جفارخ بخون‌بشوید باز
ببرش موی تا نموید باز
ساغر لاله کون ببوید باز

کردبیت الحرام خم حافظ
کر تواند بسر بپوید باز

خیزود رکاسهٔ زر آب طربناك انداز
عاقبت منزل ماوادیٔ خاموشانست
چشم آلوده نظر ازرخ جانان دورست
بسرسبز توای سروکه چون خاك شوم
دل ما راکه‌زمار سرزلف تو بخست
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند
غسل دراشك‌زدم کاهل‌طریقت‌کویند
یارب آن زاهد خودبین که بجزعیب ندید
پیشترزانکه شود کاسهٔ سرخاك انداز
حالیا غلغله در کنبد افلاك انداز
بررخ او نظر از آینهٔ پاك انداز
نازاز سربنه وسایه‌برین خاك‌انداز
ازلب خود بشفاخانهٔ تریاك انداز
آتشی ازجکر جام درامىلاك انداز
پاك‌شواول وپس دیده بران‌پاك انداز
دود آهیش درآیینهٔ ادراك انداز

چون کل ازنکهت اوجامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاك انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنك آمیز

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی وخرقهٔ پرهیز

بشکر آن که بحسن از ملك ببردی کوی
بخواه جام وکلا بی بخاك آدم ریز

فقیر وخسته بدر کاهت آمدم رحمی
که جزولای توام نیست هیچ دست آویز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سر دزند در سخن بر آتش تیز

بیاکه هاتف میخانه دوش بامن کفت
که در مقام رضا باش وزقضامکریز

مباش غره ببازوی خود که درخبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انکیز

پیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق ومعشوق هیچ حائل نیست
توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

بیار کشتیٔ مادر شط شراب انداز
غریو وولوله در جان شیخ وشاب انداز

مرا بکشتیٔ باده درافکن ای ساقی
که کفته اندنکویی کن ودرآب انداز

زکوی میکده بر کشته ام زراه خطا
مراد کر زکرم باره صواب انداز

بیارازان می کلرنك مشکبو جامی
شرار رشك وحسد در دل کلاب انداز

اکرچه مست وخرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرکشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اکرت آفتاب میباید
زروی دختر کلچهره رز نقاب انداز

زجورچرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوك شهاب انداز

ای صبا کر بکذری برساحل رود ارس
بوسه زن برخاك آن وادی ومشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هردم ازما صد سلام
پرصدای ساربانان بینی وبانك جرس

محمل جانان ببوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
کوشمالی دیدم ازهجران که اینم پندبس

عشرت شب کیرکن بی ترس کاندرشهرعشق
شبروانرا آشنا ییهاست با میرعسس

عشقبازی کاربازی نیست ای دل سرباز
ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
کرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست برسر میزند مسکین مکس

نام حافظ کر برآید برزبان کلك دوست
ازجناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانانرا که کفت که احوال ما مپرس
بیکانه کرد وقصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجاکه لطف شامل وخلق کریم تست
جرمی نکرده عفوکن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شوداحوال سوزعشق
ازشمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آکهی زعالم درویشیش نبود
آن کس که باتوکفت که درویش رامپرس

ازدلق بوش صومعه نقدطلب مجوی
یعنی زمفلسان سخن کیمیا مپرس

ماقصهٔ سکندر ودارانخوانده ایم
ازما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم کل معرفت مکوی
دریاب نقدوقت وزچون وچرا مپرس

دارم از زلف سیاهش کله چندان که مپرس
که چنان زوشده ام بی سر وسامان که مپرس

کس بامید وفا ترك دل و جان مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد ازما بسلامت بکذر کین می لعل
دل ودین میبرد ازدست بدان سان که مپرس

کوشه کیری وسلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرکس فتان که مپرس

کفتم از کوی فلك صورت حالی پرسم
کفت آن می کشم اندر خم چوکان که مپرس

کفتمش زلف بکین که شکستی کفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

کشته ام در جهان واخر کار
دلبری برکزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بکوش خود ازدهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میکزی که مکوی
لب لعلی کزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ کدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دکر زمنزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف وعهد یار قدیم
زرهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین کناهت بس

بهیچ ورد دکر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحکاهت بس

بمنت دکران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

کلعذاری زکلستان جهان مارا بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان مارا بس

من وهمصحبتی اهل ریا دورم باد
از کرانان جهان رطل کران مارا بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم وکدا دیر مغان مارا بس

بنشین بر لب جوی وکذر عمر ببین
کین اشارت زجهان کذران مارا بس

نقد بازار جهان بنکر وآزار جهان
کر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس

یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

ازدر خویش خدارا ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون ومکان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت کله بی انصافیست
طبع چون آب وغزلهای روان مارا بس

اکر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره وکرمابه وکلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش

کرت هواست که باخضر همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا ونوکل این بلبل غزلخوان باش

تو شمع انجمنی یکزبان ویکدل شو
خیال کوشش پروانه بین وخندان باش

کمال دلبری وحسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر ازنادران دوران باش

خموش حافظ واز جور ناله مکن
ترا که کفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع وهمه جای تو خوش
دلم ازعشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه وناز تو شیرین خط وخال تو ملیح
چشم وابروی تو زیبا قد وبالای تو خوش

هم کلستان خیالم زتو پر نقش ونکار
هم مشام دلم اززلف سمنسای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا ازرخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست کذار
میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب کرچه زهر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که کل شد یارش
کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض کل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول وغزل تعبیه درمنقارش
اکر از وسوسهٔ نفس وهوا دور شوی
بی شکی راه بری در حرم دیدارش
صوفیٔ سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دکر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدید ار تو خوکرشده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

باز آی ودل تنك مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده وکو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك
جهدی کن وسر حلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که کفتا بتوام دل نکرانست
کو میرسم اینك بسلامت نکران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشك از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح کیر وبی ریا میباش
ببوی کل نفسی همدم صبا میباش
کرت هواست چون جم بسر غیب رسی
بیا وهمدم جام جهان نما میباش
نکویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور ونه ماه پارسا میباش
چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند
بنوش ومنتظر رحمت خدا میباش
چو غنچه کرچه فروبستکیست کار جهان
تو همچو باد بهاری کره کشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ کیمیا میباش

مرید طاعت بیکانکان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

باغبان کر پنج روزی صحبت کل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش
باچنین زلف ورخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین وجعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر وتأمل بایدش
تکیه بر تقوی ودانش در طریقت کافریست
راهرو کر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرکس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی اواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

خوشا شیراز ووضع بی مثالش
خداوندا نکه دار از زوالش
ز رکنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش
که نام قند مصری برد اینجا
که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولیٔ شنکول سرمست
چه داری آکهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم خلوتی خوش با خیالش
کران شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار وطاقت وهوش
بت سنکین دل وسیمین بناکوش
نکاری چابکی شنکی پریوش
ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیك دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
کرش همچون قبا کیرم در اغوش
نمی رنجم ز جور او که بی خار
نیابد کل کسی بی نیش هم نوش
اکر پوسیده کردد استخوانم
نکردد مهرش از جانم فراموش

دل ودینم دل ودینم ببردست   بر ودوشش بر ودوشش بر ودوش

دوای تو دوای تست حافظ   لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد وغافلم من درویش   که آن شکاری سرکشته را چه آمد پیش
چو بید برسر ایمان خویش میلرزم   که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات   چهاست درسر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را   که موج میزندش آب نوش برسر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد   کرم بتجربه دستی نهند بردل ریش
تو بندهٔ کله از دوستان مکن یارا   که شرط عشق نباشد شکایت ازکم وبیش

باآن کمر نرسد دست هر کدا حافظ   خزینهٔ بکف آور زکنج قارون بیش

دوش بامن کفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش
کفت آسان کیر برخود کارها کزروی طبع   سخت میکیرد جهان برمردمان سخت کوش
وانکهم در داد جامی کز فروغش برفلك   زهره دررقص آمد وبربط زنان میکفت نوش
تا نکردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
درحریم عشق نتوان زد دم ازکفت وشنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود وکوش
بربساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته کو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد   آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش   حافظ قرابه کش شد ومفتی پیاله نوش
صوفی زکنج صومعه باپای خم نشست   تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
ساقی بهار میرسد ووجه می نماند   فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشقست ومفلسی وجوانی ونوبهار   عذرم پذیر وجرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی   پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت ومعنی که مثل تو   نادیده هیچ دیده ونشنیده هیچ کوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول   بخت جوانت ازفلك پیر ژنده پوش

سحر زهاتف غیبم رسید مژده بکوش   که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر درکناری رفتند   هزار کونه سخن در دهان ولب خاموش
بیانك چنك بکوییم آن حکایتها   که ازنهفتن آن دیك سینه میزد جوش
شراب خانکیٔ ترس محتسب خورده   بروی یار بنوشیم وبانك نوشانوش
زکوی میکده دوشش بدوش میبردند   امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات   مکن بفسق مباهات وزهدهم مفروش
محل نور تجلیست رأی انور شاه   چو قرب او طلبی درصفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست کوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند   کدای کوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
مکر یکدم بر آسایم ز دنیا وشر وشورش
بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنکی ومریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص وآز ای دل بشوی ازتلخ وازشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست ونه کورش
نظر کردن بدرویشان منافیٔ بزرکی نیست
سلیمان باچنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا درمی صافیت رازدهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ   ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی کلی بچین ومرقع بخار بخش   وین زهد تلخ رابمی خوشکوار بخش
طامات وشطح درره آهنك چنك نه   تسبیح وطیلسان بمی ومیکسار بخش
زهدکران که شاهد وساقی نمی خرند   درحلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زدای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت کل کنه بنده عفو کن   وین ماجری بسرو لب جویبار بخش

ای آن که ره بمشرب مقصود برده	زین بحر قطره‌ٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید	مارا بعفو و لطف خداوندکار بخش

ساقی چوخواجه نوش کندبادهٔ صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید وطبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین وساقی کلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
کوارابادت این عشرت که داری روزکاری خوش

هرآن کس راکه برخاطر زعشق دلبری باریست
سپندی کو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع راز یور زفکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نکاری خوش

شب صحبت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست وطرف جو یباری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی رابنامیزد
که مستی میدهد باعقل ومی آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمیخانه
که شنکولان خوشباشت بیاموزند کارخوش

مجمع خوبی ولطفست عذارچومهش	لیکنش مهر و فا نیست خدا بدهش
دلبرم شاهد طفلست وببازی روزی	بکشدزارم و درشرع نباشد کنهش
من همان به که ازونیك نکه‌دارم دل	که بدونیك ندیدست وندارد نکهش
چارده ساله بتی چابك شرین دارم	که بجان حلقه بکوشست مه چاردهش
بوی شیرازاب همچون شکرش می آید	کرچه خون میچکدازشیوهٔ چشم سیهش
در پی آن کل نورسته دل ما یارب	خود کجاشد که ندیدیم درین چند کهش
یاردلدارمن ارقلب بدینسان شکند	ببر دزودبجا نداریٔ خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف کرآن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بودآرامکهش

ماآزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید بایدازین وطه رخت خویش

(از بس)

از بس که دست میکزم وآه میکشم
آتش زدم چوکل بتن لخت لخت خویش

دوشم زبلبلی چه خوش آمد که میسرود
کل بهن کرده کوش زشاخ درخت خویش

کای دل توشاد باش که آن یارتندخو
بسیار تندخوی نشیند زبخت خویش

کر سخت وسست جهان برتو بکذرد
بکذرزعهدسست وسخنهای سخت خویش

کرموجخیزحادثه سر بر فلك زند
عارف باب ترنکند رخت وبخت خویش

ای حافظ اروصال میسرشدی مدام
جمشید نیزدور نماندی زتخت خویش

هاتفی از کوشهٔ میخانه دوش	کفت ببخشند کنه می بنوش
عفوا لهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سربسته چه کویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر	تامی لعل آوردش خون بجوش
کرچه وصالش نه بکوشش دهند	آن قدر ای دل که توانی بکوش
کوش من وحلقهٔ کیسوی یار	روی من وخاك درمیفروش
رندیٔ حافظ نه کناهیست صعب	باکرم بادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آن که کرد	روح قدس حلقهٔ امرش بکوش

ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

یارب آن نوکل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

کرچه ازکوی وفاکشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور قمر از جان وتنش

کر بسر منزل سلمی رسی ای بادصبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه
جای دلهای عزیز ست بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش … بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم … که دل چه میکشد از روزکار هجرانش
برید صبح وفا نامهٔ که بردید وست … زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق کل مثال روی تو ساخت … ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه بدید … تبارك الله ازین ره که نیست پایانش
بکیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم … که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتیٔ خویش … میزند غمزهٔ او ناوك غم بر دل ریش
کر چلیپای سر زلف زهم بکشاید … بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش
با تو پیوستم واز غیر تو ببریدم دل … آشنای تو ندارد سر بیکانه وخویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را … نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود … کر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد … چشم مست تو که بکشاد کمین از پس پیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازان حقهٔ نوش
که جکر خون شد ازان غمزهٔ چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش … چو چشم مست تو بینم مرا که دارد کوش
منم غلام تو ورز انکه از من آزادی … مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

بیوی آن که ببینا به کوزهٔ یابم … روم سبوی خرابات بان کشم بردوش
مرا مکوی که خاموش باش ودم در کش … که در چمن نتوان کفت مرغ را خاموش
شراب پخته بجا نهای دل فسرده دهند … که باده آتش تیزست و پختکان درجوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ بپوش و باش خموش

نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص … میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا … نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوك غمزهٔ تو دست ببرداز ز ستم … حاجب ابروی تو برده کرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق … کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری واخلاص چو پروانه زشوق … تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکیٔ ما … زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در کرانمایه چه دانند عوام
حافظا کوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص … مثل القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش … سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسیست جام می که مدام … مرده راز نده میکند بخواص
مطرب من رهی بزن که بچرخ … مشتری زهره وش شود رقاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن وجمال تو جهان جمله کرفت طول و عرض
شمس فلك خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رؤیت روت بلکه بر جمله ملا نکست فرض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین ماند بزیر بار قرض
جان که فدای او نشد مرده جاودان بماند
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و برض

بوسه بخاك پای اودست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا بادرساندت بعرض

بیا که مبشنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود در انشان ازان عارض
معانئ که زحوری بشرح میکویند
زحسن ولطف بپرسی بیان ازان عارض
بکل بماند قد سرو ناز آن قامت
خجل بماند کل کلستان ازان عارض
بشرم مانده تن یاسمین ازان اندام
بخون تشنه دل ارغوان ازان عارض
کرفته نافهٔ چین بوی مسک ازان کیسو
کلاب یافته بوی جنان ازان عارض
زمهر روی توخورشید کشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

زنظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جانها چکان ازان عارض

کرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط
ماه فلك زروی اورا ست فتاد در غلط
ازهوس لبش که آن زاب حیات خوشترست
کشته روان زدیده ام چشمهٔ آب همچو شط
که بهواش میدهم کرد مثال جان ودل
کاه با آب میکشم آتش عشق اوچو بط
کر بغلامئ خودم شاه قبول میکند
تا بسپارکی دهم بنده به بید کش خط

آب حیات حافظا کشته خجل زنظم تو
کس بهوای عشق اوشعر نکفت ازین نمط

زچشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوبی بجای ما حافظ
بیاکه نوبت صلحست ودوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنك وماجرا حافظ
اکرچه خون دلت خورد لعل من بستان
بجای اوز لبم بوسه خون بها حافظ
نواز کجا وامید وصال اوز کجا
بدامنش نرسد دست هر کدا حافظ
بزلف خال بتان دل مبند دیکر بار
اکر بجستی ازین بند وابن بلا حافظ
بیا بخوان غزلی خوب وتازه وتر ونو
که شعر تست فرحبخش وغمزدا حافظ
تودلق شعبده پوشیدهٔ بروزاهد
تودرد در دبنو شیدهٔ بیا حافظ

بوقت صبح چورندان بنال از دل وجان
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

قسم بحشمت جاه وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
شراب خانکیم بس می مغانه میار
حریف باده رسیدای رفیق تو به وداع
خدایرا بمیم شست وشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنك
کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارکه کبریای شاه شجاع

بفر دولت کیتی فروز شاه شجاع
که با کسم نبود بهر مال وجاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحئ وحریفی خوشم زدنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقست وصداع
بروادب بجامی بدل کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
زمسجدم بخرابات میفرستد عشق
حریف باده رسیدای رفیق تو به وداع
هنر نمی خرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ززهد حافظ وطامات اوملول شدم
بسازرود وغزل خوان که میروم بسماع

بامداد آن که زخلوت که کاخ ابداع
شمع خاور فکند برهمه اطراف شعاع
برکشد آینه ازجیب افق چرخ ودران
روی کیتی بنماید بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره باهنك سماع
طرهٔ شاهد دنی همه بندست وفریب
عارفان برسر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ارنفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش وکریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنئ چشم امل
جامع علم وعمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بردر اوباش مقیم
که جهاندار مطیعست وشهنشاه مطاع

در وفای عشق تومشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان ورندانم چو شمع
روزو شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماریٔ هجر توکریانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت برید شد
همچنان درآتش عشق توخندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه ازدردت جهانی رابسوزانم چو شمع

کر کیت اشك کلکونم نبودی کرم رو
کی شدی روشن بکیتی راز پنهانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم دردست غمت
تادر آب وآتش عشقت کداز انم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر کرفت
آتش دل کی باآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی کلستان همی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ کل سوری نکاه میکردم   که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن وجوانیٔ خویشتن مغرور   که داشت ازدل بلبل هزارکونه فراغ
کشاده نرکس رعنازحسرت آب ازچشم   نهاده لاله زسودا بجان ودل صدداغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن   دهان کشاده شقایق چو مردم ایفاغ
کهی چو باده پرستان صراحی اندردست   کهی چو ساقیٔ مستان بکف کرفته اباغ

نشاط وعیش وجوانی چو کل غنیمت دان
که حافظانبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اکر مدد دهد دامنش آورم بکف
کر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
کرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنکدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف

صوفیٔ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اکر قدم زنی درره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق   کرت مدام میسر شود زهی توفیق
بیا که توبه زلعل نکار وخندهٔ جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترادر چه زنخدانست   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
کجاست اهل دلی تاکند دلالت خیر   که مابدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اکرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم ازفکر این خیال دقیق
اکر برنك عقیقست اشك من چه عجب   که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده کفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تابچه حدم همی کنند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وکرنه شرح دهم باتوداستان فراق
رفیق خیل خیالیم وهم رکیب شکیب   قرین آتش هجران وهم قران فراق
چه کونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست   دلم وکیل قضا وتنم ضمان فراق
زسوز شوق دلم شد کباب ودور ازیار   مدام خون جکر میخورم زخوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بکردابی   فتاد زورق صبرم زبادبان فراق
بسی نماند که کشتیٔ عمر غرقه شود   زموج شوق تو در بحر بی کران فراق
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست کردن صبرم بریسمان فراق
فراق وهجر که آورد در جهان یارب   که روز هجر سیه باد وخانمان فراق

بپای شوق کراین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بکذشت در بلای فراق
غریب وعاشق وبیدل فقیر وسرکردان   کشیده محنت ایام ودرد اغهای فراق
اکر بدست من افتد فراق را بکشم   باب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا کویم   که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من ازکجا وفراق ازکجا وغم زکجا   مکر بزاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب وروز
به بلبلان سحر میزنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنان که توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بمهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر شبروان خواب خجل

تو خوبروی تری از آفتاب و شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلوی نظمم در خوشاب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

رهروانرا عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشك ما کی آرد در حساب	آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامیٔ من	ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان بر خود مزن	یار آتش خوش کذر همچون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی	یا منه پا اندرین ره بی دلیل
سالها در فکر آن بینم که کفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی	یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل
بی می ومطرب بفردوسم مخوان	راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

حافظا کر معنیٔ داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال وقیل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماك الله	مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی ومن بذی سلم	این جیراننا وکیف الحال
عرصهٔ بزمکاه خالی ماند	از حریفان ورطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة	فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکنده حالیا شب هجر	تاچه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها	فصمت ههنا لسان مقال
ترك ماسوی کس نمی نکرد	آه ازین کبریا وجاه وجلال
فی جمال الکمال نلت منی	صرف الله عنك عین کمال

حافظا عشق وصابری تاچند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ای برده دلم را تو بدین شکل وشمائل
پروای کست نیست جهانی بتو مائل
که آه کشم از دل وکه تیر تو ای جان
پیش توچه کویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل توچه کویم برقیبان
نیکو نبود معنیٔ رنگین بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دکر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی وجان می دهمت غم چه فرستی
چون نیك غمینم چه حاجت بمحصل

حافظ چوتو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن واز همه بکسل

بسحر لعبت چشم خجسته خصال	برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندکانیٔ من	برنك وبوی تو ای نوبهار حسن وجمال
بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبك	بغمزهای توچون عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو ونفحهٔ شمامهٔ صبح	ببوی زلف تو ونکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم	بآن کهر که شماراست در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که کشت کلشن عقل	بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ کر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال ومنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملك عامل عادل
ای در که اسلام پناه تو کشاده	بر روی جهان روزنهٔ جان ودر دل
تعظیم تو بر جان وخرد واجب ولازم	وانعام تو بر کون ومکان فائض وشامل
روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی	بر روی مه افتاده که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل کفت	ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلك از بزم تو در رقص وسماعست	دست طرب از دامن این زمزمه مکسل
می نوش وجهان بخش که از زلف کمندت	شد کردن بدخواه کرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو در شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شممت روح وداد وشمت برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل	که نیست صبر جمیلم زاشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو کذار ای دل	بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست وعذر میخواهد	توان کذشت زجور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ کلریز هفتخانهٔ چشم	کشیده ایم بتحریر کارکاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنك	که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق توشد حافظ غریب ولی
بخاك ما كذری كن که خون‌مات حلال

هر نکتهٔ که کفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید کفتا لله در قائل

کفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
کفت آن زمان که نبود جان درمیانه حائل

تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر درکسب این فضائل

حلاج برسردار این نکته خوش سراید
ازشافعی مپرسید امثال این مسائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نکاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

درعین کوشه کیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تومائل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
وزلوح سینه نقشت هر کز نکشت زائل

در دا که در برخود بارم نداد دابر
چند انکه ازجوانب انکیختم وسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم ازادر کردنت حمائل

اکر بر خیزد ازدستم که بادلدار بنشینم
زجام بخت می نوشم زباغ وصل کل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مکر دیوانه خواهم شد که ازعشق توشب تاروز
سخن باماه میکویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه باآنم نه بااینم

شب رحلت هم از بستر روم تاقصر حورالعین
اکر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هرخاکی که باد آورد فیضی بوداز انعامت
زحال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

رموز عشق وسرمستی زمن بشنو نه از حافظ
که باجام وقدح هرشب ندیم ماه و پروینم

وفاداری وحق کویی نه کار هرکسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

(بکذار)

بکذار تا بشارع میخانه بکذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت ومسند جم میرود بباد
کرغم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بوکه دست در کمر او توان زدن
درخون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدکان که ما
باخاك کوی دوست بفردوس ننکریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ توخاك زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تواز خاك کمتریم

زان پیشتر که عمر کرانمایه بکذرد
بکذار تا مقابل روی تو بکذریم

حافظ چوره بکنکرهٔ کاخ وصل نیست
باخاك آستانهٔ این در بسر بریم

الم یأت للاحباب ان یترحموا
وللناقضین العهدان یتندموا

الم یأتهم انباء من بات بعدهم
وفی صدره نار الاسی تتضرم

فیالیت قومی یعلمون بماجری
علی من تیح منهم فیعفوا ویرحموا

انی موسم النیروزواخضرت الربی
فما للغوانی الغید لا تترنم

حکی الدمع عنی ما الجوانح اضمرت
فیا عجبا من صامت یتکلم

شهور بها الاوطار تقضی من الصبا
وفی شاننا عیش الربیع محرم

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة
وللفضل اسباب بها یتوسم

ایامن علا کل السلاطین سطوة
ترحم جزاك الله فالخیر مغنم

اکل من الخلان ذخر ومنیة
وللحافظ المسکین فقر ومغرم

بعزم توبه سحر کفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

زروی دوست مراچون کل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنك خاره کنم

کدای میکده ام لیك وقت مست ببین
که باز بر فلك وحکم برستاره کنم

مراکه نیست ره ورسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله کیرم وازشوق جامه پاره کنم

اکر زلعل لب یار بوسهٔ رسدم
جوان شوم زسر وزندکی دوباره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانك بربط ونی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود در ایملک دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست | که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست | مکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست | میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مسک ختن میبویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گردم ز نی زطرهٔ مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورد و گشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ای دل تو ملك جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرار کا
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بی توای سرو روان با کل وکلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

بروای ناصح وبر درد کشان خرده مکیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو بسندید وبچاهم انداخت
دستکیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی کر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادئ ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بتیغ کر کشد دستش نکیرم
کمان ابروی ما را کو بزن تیر
غم کیتی کر از پایم در آرد
برآ ای آفتاب صبح امید
بفریاد رس ای پیر خرابات
بکیسوی تو خوردم دوش سوکند

وکر تیرم زند منت پذیرم
که پیش دست وبازویش بمیرم
بجز ساغر که باشد دستکیرم
که در دست شب هجران اسیرم
بیك جرعه جوانم کن که پیرم
که من از پای تو سر بر نکیرم

بسوزاین خرقهٔ تقوی تو حافظ
که کر آتش شوم در وی نکیرم

تو همچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست

تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم
بنفشه زار شود تربتم چو درکذرم

برآستان امیدت کشاده ام در چشم
چه شکر کویمت ای خیل غم عفاك الله
غلام مردم چشمم که باسیاه دلی
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن

که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
که روز بیکسی آخر نمی روی ز برم
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم
کس این کرشمه نبیند که من همی نکرم

بخاك حافظ اکر یار بکذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنکنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
من عمر در غم تو بپایان برم ولی
درد مرا طبیب نداند دوا که من
کفتی مبار رخت اقامت بکوی من

دولت غلام من شد واقبال چاکرم
در دولت وصال تو باز آمد از درم
در خواب اکر خیال تو کشتی مصورم
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
بی دوست خسته خاطر وبا دوست خوشترم
من خود بجان تو که ازین کوی نکذرم

هرکس غلام شاهی وملوك آصفیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
جامی بده که باز بشادئ روی شاه
راهم مزن بوصف زلال خضر که من
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
مقصود ازین معامله بازارتیز نیست

یعنی غلام شاهم وسوکند میخورم
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
کر جز محبت تو بود شغل دیکرم
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
تا دیده اش بکزلك غیرت برآورم
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
نه جلوه میفروشم ونه عشوه میخرم

حافظ زجان محب رسولست وآل او
حقا برین کواست خداوند داورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
غم غریبی ومحنت چو برنمی تابم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم

چرا نه خاك سر کوی یار خود باشم
بشهر خود روم وشهریار خود باشم
ز بندکان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی ورندی بود — دکر بکوشم ومشغول کار خود باشم
زدست بخت کرانخواب وکار بی سامان — کرم بود کلهٔ رازدار خود باشم

مکر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
اکرنه تاابدشرمسار خود باشم

صلاح ازما چه میجویی که مستان اصلا کفتیم
بدور نرکس مستت سلامت را دعا کفتیم

در میخانه ام بکشا که هیچ ازخانقه نکشود
کرت باور بود ورنی سخن این بود وما کفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا کفتیم

قدت کفتیم شمشادست وبس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا کفتیم

اکر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که درخدمت کجا کفتیم

جکر چون نافه ام خون کشت وکم زینم نمی بایست
جزای آن که بازلفش سخن ازچین خطا کفتیم

تو آتش کشتی ای حافظ ولی بایار درنکرفت
زبدعهدی کل کویی حکایت باصبا کفتیم

چل سال رفت وبیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرکز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشدزمی صاف روشنم
درجاه عشق ودولت رندان پاکباز — پیوسته صدر میکدها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بدمبر — کالوده کشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب ازچه روی — از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن — با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
آب وهوای فارس عجب سفله پرورست — کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تابکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برفکنم

حاشا که من بموسم کل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهد وعلم — در کار چنک وبربط وآواز نی کنم
ازقال وقیل مدرسه حالی دلم کرفت — یک چند نیز خدمت معشوق ومی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تامن حکایت جم وکاوس وکی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تاکلهای شب فراق — باآن خجسته طالع وفرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشادمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سرای چومن خوش الحانیست
روم بکلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ ودرد که غافل زکار خویشتنم

چه کونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مراکه منظر حورست مسکن وماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اکر زخون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا وهستی حافظ زپیش او بردار
که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

کردست دهد خاک کف پای نکارم — بر لوح بصر خط غباری بنکارم
پروانهٔ او کر رسدم در طلب جان — چون شمع همانندم بدمی جان بسپارم
کر قلب دلم رانهد دوست عیاری — من نقد روان دررهش ازدیده شمارم
دامن مفشان ازمن خاکی که پس ازمرک — زین در نتواند که برد باد غبارم

رتبت دانش حافظ بفلك برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در دم از یار ست ودر مان نیز هم — دل فدای اوشد وجان نیز هم
این که میکویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد وآن نیز هم
هر دو عالم یك فروغ روی اوست — کفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میکویم سخن — کفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرکس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر کردون کردان نیز هم
یاد باد آنکه بقصد خون ما — عهد را بشکست وپیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بکذرد ایام هجران نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها — آشکارا ریخت پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
وآصف ملك سلیمان نیز هم

درنهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف ورخش نعل در آتش دارم
عاشق ورندم ومیخواره باواز بلند — وین همه منصب ازان حور پری وش دارم
کر تو زین دست مرا بی سر وسامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین ومی بیغش دارم
ورچنین چهره کشاید خط زنکاری دوست — من رخ خویش بخونابه منقش دارم
ناوك غمزه بیار وزره زلف که من — جنكها بادل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم وشادیٔ جهان در کذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دید ارشد میسر وبوس وکنار هم — از بخت شکر دارم وزار وز کار هم
زاهد برو که طالع اکر طالع منست — جامم بدست باشد وزلف نکار هم
ما عیب کس برندی ومستی نمی کنیم — لعل بتان خوشست ومی خوشکوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وزمی جهان پرست وبت میکسار هم
کوی زمین ربودهٔ چوکان عدل تست — وین برکشیده کنبد نیلی حصار هم
عزم سبك عنان تودر جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

باز نتیجهٔ فلك وطور دور اوست — تبدیل سال وماه وخزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد کلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین کهر فشاند
پیش کفت بود خجل وشرمسار هم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
درحضورش نیز میکویم نه غیبت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
درکمینم انتظار وقت فرصت میکنم
چون صبا افتان وخیزان میروم تاکوی دوست
وز ریاحین وکل استمدا دهمت میکنم
زلف دلبردام راه وغمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاك کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باك نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملك وملت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنکر این شوخی که چون باخلق صنعت میکنم

نه زیر دست ونه خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مکر زنجیر موبی کیردم دست — وکرنه سر بشیدایی بر آرم
زچشم من بپرس اوضاع کردون — که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آکه ز راز روز کارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم ووقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم وچرا نخروشیم

گل بجوش آمد وزمی نزدیمش آبی
لاجرم زآتش حرمان وهوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بددور که بی مطرب ومی مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشك ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر وخرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بررخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی وگوشم بقول چنگ
فالی بچشم وگوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ وفال مراد وکام
بر نام عمر ودولت احباب میزدم

دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروی میکشم زان طبع نازك بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم وصبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم وحوا فکنم

خورده ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست وخطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
زسر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که با فسوس وجفا مهر و وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
باوصف سر زلف تو مبشد سخن من
پیوسته از آن همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم
که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم
جز صراحی وکتابم نبود یار وندیم
تا حریفان دغا را زجهان کم بینم
جام می گیرم واز اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم
بس که درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی ومی رنگینم
سر بآزادگی ازخلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن زجهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم
سینهٔ تنگ من وبار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل غمگینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی وکمتر زینم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
ورنهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمم آن باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بابن فضل وهنر نام کرامات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه ازهمه آفات بریم
کوس ناموس تو ازکنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بربام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بردر هرسفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
در ره دوست نشینیم ومرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
عشوهٔ ازلب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خند لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بردر مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم زعالم واین گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا بادل بیمار وتن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم وتا ملک سلیمان بروم
تا زبارا چو غم حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش وآسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش ودیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان وغزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نورست وکجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که دوش
قبلهٔ حاجت ومحراب دعا می بینم
منصب عاشقی ورندی وشاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی ومن خانه خدا می بینم
کس ندیدست زمشک ختن ونافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چهها می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

اکر کفتم دعای میفروشان چه باشد حق نعمت میکذارم
تو از خاکم نخواهی برکرفتن بجای اشک اکر کوهر ببارم
مکن عیبم بخو بخواری درین دشت که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امید وارم

در خرابات مغان کر کذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه چو زهاد کرامروز زنم خازن میکده فردا نکند در بازم
ورچو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بران عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنك ار بکشادی ندهی کام دلم چونی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اکر باد کری پردازم
ماجرای دل خون کشته نکویم باکس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تردامن اکر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاك هوایی کشتم بهوایی که مکر صید کند شهبازم

کر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه ناز شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد کران تا نخورم خون جکر یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را سرمکش تا نکشد سر بفلك فریادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس تا بخاك در آصف نرسد فریادم

چون فلك جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی در غم تو نالهٔ شبکیر کنم
دل دیوانه ازان شد که بذیرد درمان مکرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
باسر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که یکایك همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

کر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دل و دین راهمه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ بیهوده مکوی من نه آنم که دکر کوش بتذویر کنم

نیست امید خلاصی ز فسادای حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

کر دست رسد در سر زلفین تو بازم چون کوی چه سرها که بچوکان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست در دست سرمویی از ین عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم
آندم که بیك خنده دهم جان چو صراحی مستان تو خواهم که کذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی در میکده زان کم نشود سوز و کدازم
در مسجد و میخانه خیالت اکر آید محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
کر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه کر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بکویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
کرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای کنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میکزم لب که چرا کوش بنادان کردم

از خلاف آمده عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

کر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگیٔ صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

هیچ حافظ نکند درخم محراب فلك
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانك بلند میکویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
کرم نه پیر مغان در بروی بکشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمن سرزنش بخودرویی
چنان که پرورشم میدهند میرویم
توخانقاه وخرابات در میانه مبین
خدا کواست که هرجا که هست باویم
شدم فسانه بسرکشتکی وابروی دوست
کشید درخم چوکان خویش چون کویم

بیار می که بفتوای حافظ ازدل پاك
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق راخط بطلان بسر کشیم
نذر وفتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا باب خراباب در کشیم
بیرون جهیم سرخوش واز بزم مدعی
غارت کنیم باده وشاهد بدر کشیم
سرقضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دکر کشیم
کو عشوهٔ زابروی اوتاچو ماه نو
کوی سپهر در خم چوکان زر کشیم

حافظ نه حدماست چنین لافها زدن
پای ازکلیم خویش چرابیشتر کشیم

عمریست تامن درطلب هرروز کامی میزنم
دست شفاعت هر زمان درنیك نامی میزنم
بی ماه مهرا فروز خود تابکذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
تابو که یابم آکهی زان سایهٔ سرو سهی
کلبانك عشق ازهرطرف برخوش خرامی میزنم

دائم سرآرد غصه رارنکین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هرصبح وشامی میزنم
اورنك كو كلچهره کو نقش وفا ومهر کو
حالی من اندرعاشقی داد تمامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آن که ازخود غائبم وزمی چوحافظ تائبم
در مجلس روحانیان که کاه جامی میزنم

روز عیدست ومن امروز درآن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه وساغر کیرم
دوسه روزیست که دورم زمی وساغر وجام
بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین وربمثل
زاهد صومعه برپای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من ندانم که دکر پند کسی بپذیرم
آن که برخاك درمیکده جان داد کجاست
تانهم برقدمش این سر وپیشش میرم
میکشم باده وسجادهٔ تقوی بردوش
وای اکر خلق شوند آکه ازین تزویرم

خلق کویند که حافظ سخن پیر نیوش
ساالخورده میی امروز به ازصد پیرم

عشقبازی وجوانی وشراب لعل فام
مجلس انس وحریف همدم وشرب مدام
ساقیٔ شکر دهان ومطرب شیرین سخن
همنشین نیك كردار وندیم نیکنام
شاهدی ازلطف وپاکی رشك آب زندکی
دلبری در حسن وخوبی غیرت ماه تمام
بزمکاهی دلستان چون قصر فردوس برین
کلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه وپیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار وحریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان ازبرای صید دل کسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب دران خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودا بی ازجار — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
حافظ بعیش کوش که مانقد عقل و هوش — از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
درحلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمر بسته و بر خاسته ا
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
درغم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت — چراکه مصلحت خود دران نمی بینم
نشان اهل دلی عاشقیست باخود دار — که درمشایخ شهراین نشان نمی بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم — زمن مپرس که خود درمیان نمی بینم
بدین دو دیدهٔ گریان من هزارافسوس — که باد وآینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد ازجویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان می بینم

من وسفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلنشان نمی بینم

فاش میگویم واز گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم واز هر دوجهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب ازمادر گیتی بچه طالع زادم
تاشدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمك چشم وسزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاك کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیرمغان دارم وقولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تامگر جرعه فشاند لب جانان برمن
سالها شده ام بردر میخانه مقیم
بعد صد سالم اگر بوی تو بر خاك وزد
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ارسیم وزرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف وسخن طبع سلیم

کرچه ما بندکان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحکهیم
کنج در آستین وکیسه تهی   جام کیتی نما وخاک رهیم
هوشیار حضور ومست غرور   بحر توحید وغرقهٔ کنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند   ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هرشب   ما نکهبان افسر وکلهیم
کو غنیمت شمار همت ما   که تو در خواب وما بدیده کهیم
شاه منصور واقفست که ما   روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم   دوستان را قبای فتح دهیم
رنک تزویر پیش ما نبود   شیر سرخیم وافعی سیهیم

وام حافظ بکو که باز دهند
کردهٔ اعتراف وما کوهیم

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم   خاک میبوسم عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا   چاکر معتقد وبندهٔ دولتخواهم
بسته ام درخم کیسوی توامید دراز   آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم ودر کوی توام وقت خوشست   ترسم ای دوست که بادی ببرد ناکاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغانست حوالتکاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد   واندران آینه از حسن تو کرد آکاهم

مست بکذشتی واز حافظت اندیشه نبود
آه اکر دامن حسن تو بکیرد آهم

کرچه از آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم وخاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم   هندوی زلف بتی حلقه کند در کوشم
خرقه پوشیٔ من از غایت دینداری نیست   پردهٔ برسر صد عیب نهان می پوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   این قدر هست که که که قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار کنه بر دوشم

کر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

کر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی ومستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زان که در کم خردی از همه عالم بیشم
برجبین نقش کن از خون دل من خالی   تابدانند که قربان تو کافر کیشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان   که ز مژکان سیه برک جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل من درهم چین   که اثر در تو رسد کر بخراشی ریشم

من اکر رندم وکر شیخ چه کارم باکس
حافظ راز خود وعارف وقت خویشم

کر ازین منزل غربت بسوی خانه روم   دکر آنجا که روم عاقل وفرزانه روم
زین سفر کر بسلامت بوطن باز رسم   نذر کردم که هم ازراه بمیخانه روم
تابکویم که چه کشفم شد ازین سیر وسلوک   بردر میکده بابربط وپیمانه روم
آشنایان ره عشق کرم خون بخورند   ناکسم کر بشکایت بر بیکانه روم
بعد ازین دست من وزلف چو زنجیر نکار   چند چند از پی کام دل دیوانه روم
کر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

کرچه افتاد ز زلفش کرهی در کارم   همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخیٔ رویم که چو جام   خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد   آه اکر زان که درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب   تا درین پرده جز اندیشهٔ او نکذارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب   کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون منش درکذر بادنمی یارم دید   با که کویم که بکوید سخنی با یارم

دوش میکفت که حافظ همه رویست وریا
بجز از خاک درت با که بکو در کارم

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم
مدهوش چشم مست ومی صاف بیغشم
کفتی ز سر عهد ازل یک سخن بکو
آنکه بکویمت که دو پیمانه در کشم

در عاشقی کریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
کیسوی حور کرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست وکان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خرید ار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلاً بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما بر آریم شبی دست دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آن که بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس کز وسینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بکشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب وهوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

لم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکتهها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

کفت وکو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم وصلح انکاشتیم
کلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بکماشتیم

کفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نکماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد ومعشوقه بکام

ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

کل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سروی ناز دو خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل کفتم
ذاك دعوای وها انت وتلك الايام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در کوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق وهمنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم
ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما کر ملول شد
کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز کار اوفتاده ایم

چون لاله می مبین وقدح در میان کار* این داغ بین که بردل پرخون نهاده ایم

کفتی که حافظ این همه رنك خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

بزن بر دل زنوك غمزه تیرم
كه پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کما لست
زكاتم ده كه مسكین و فقیرم

من آن مرغم كه هرشام وسحر كاه
زبام عرش می آید صفیرم

قدح پركن كه من دردولت عشق
جوانبخت جهانم كرچه پیرم

چنان پرشدفضای سینه ازدوست
كه فكرخویش كم شد از ضمیرم

مباداجز حساب مطرب ومی
اكرحرفی كشدكلك دبیرم

خوشا آن دم كه استغای مستی
فراغت بخشد ازشاه ووزیرم

فراوان كنجها در سینه دارم
اكرچه مدعی بیند حقیرم

من آن که برکرفتم دل ز حافظ
که ساقی کشت یار ناکزیرم

من ترك عشق وشاهد وساغرنمی كنم
صد بارتوبه كردم ودیكر نمی كنم

باغ بهشت وسایهٔ طوبی وقصرحور
باخاك كوی دوست برابر نمیكنم

تلقین درس اهل نظریك اشارتست
كفتم كنایتی ومكرر نمی كنم

شیخم بطیره كفت برو وترك عشق كن
محتاج جنك نیست برادر نمیكنم

این تقویم تمام كه باشاهدان شهر
نازوكرشمه برسرمنبر نمی كنم

هركزنمی شود زسرخود خبرمرا
تا درمیان میكده سربر نمی كنم

ناصح بطنز كفت حرامست می مخور
كفتم بچشم كوش بهرخر نمی كنم

پیرمغان حكایت معقول میكند
معذورم ارمحال توباور نمی كنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
من ترك خاكبوسیٔ این در نمی كنم

مادرس سحردر سرخمخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

درخرمن صد عالم عاقل زندآتش
این داغ كه ما بردل دیوانه نهادیم

سلطان ازل كنج غم عشق بماداد
تاروی درین منزل ویرانه نهادیم

درخرقه ازین پیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله كه چو ما بیدل ودین بود
آنراكه خرد پرور وفرزانه نهادیم

قانع بخیالی زتو بودیم چو حافظ
یارب چه كدا همت و بیكانه نهادیم

خیال روی تو بركارکاه دیده کشیدم
بصورت تو نکاری ندیدم ونشنیدم

امید خواجكیم بود بندكیٔ تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت توكزیدم

اكرچه درطلبت همعنان بادشمالم
بكرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

زغمزه بردل ریشم چه تیرها كه كشادی
زغصه برسركویت چه بارها كه كشیدم

ز كوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
كه بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چوغنچه برسرم ازكوی اوكذشت نسیمی
كه پرده بردل مسكین ببوی او بدریدم

بخاك پای توسوكند ونور دیدهٔ حافظ
كه بی رخ توفروغ ازچراغ دیده ندیدم

مابدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم
ازبد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم وزسرحد عدم
تابا قلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تودیدیم وز بستان بهشت
بطلبكاریٔ این مهر كیاه آمده ایم

باچنین كنج كه شدخازن اوروح امین
بكدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنكر حلم تواى كشتیٔ توفیق كجاست
كه درین بحر كرم غرق كناه آمده ایم

آب رومیرود ای ابرخطا شوی ببار
كه بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز كه ما
ز پی قافله باآتش آه آمده ایم

ما نكوییم بد ومیل بناحق نكنیم
روی كس راسیه ودلق خود ازرق نكنیم

عیب درویش وتوانكر بكم وبیش بدست
كاربد مصلحت آنست كه مطلق نكنیم

خوش برانیم جهان در نظرراهروان
فكر اسب سیه وزین مغرق نكنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نكشیم
سرحق باورق شعبده ملحق نكنیم

زاهد ارمنع من از باده كند آن بهتر
كاتفاتش بمی صاف مروق نكنیم

كربدی كفت حسودی ورفیقی رنجید
كوتوخوش باش كه ماكوش باحمق نكنیم

حافظ ارخصم خطا كفت نكیریم برو
وربحق كفت جدل باسخن حق نكنیم

مراعهدیست باجانان كه تاجان در بدن دارم
هواداران كویش راچوجان خویشتن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله ونسرین نه برگ نسترن دارم

آلا ای پیر فرزانه مکن منعم زمیخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی وشمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چواسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم

رندی شهره شد حافظ پس ازچندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
ای نسیم سحری بندگی من برسان
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
را، خلوتگه خاصم بنما تاپس ازین
پایهٔ نظم بلند ست وجهانگیر بگو

لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
که درازست ره مقصد ومن نوسفرم
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
وزسر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
می خورم با تو ودیگر غم دنیا نخورم
تاکند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم ازاشك ودر وغوطه خورم

مرامی بینی ودردم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم ومیلم زیادت میشود هردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا برخاك و بگذاری
گذاری آرو بازم پرس تاخاك رهت گردم

ندارم دست از دامن مگر در خاك وآندم هم
چو برخاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرورفت ازغم عشقت دمم دم میدهی تاکی
دمار ازمن بر آوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ززلفت باز میجستم
رخت میدیدم وجامی زلعلت باز میخوردم

توخوش میباش باحافظ بروگو خصم جان میده
چوگرمی ازتومیبینم چه غم ازخصم دمسردم

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه ازمی وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گرنظر در صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد ازهمتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط باساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من
تازاشك وچهره راهت پرزروزیور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم راکنون
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش میگفتند لعلت قندمی بخشد ولی
تانبینم در دهان خود بجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تومیخواهم زبخت
تادرآنجا صبح وشامی درس عشق ازبر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای واعظ تا بجا باور کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دوراگر
ازسر تمکین تفاخر برشه خاور کنم

دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ راولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

زهد وقت گل چه سودا یست حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و ازدام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
زسر خواجگیٔ کون ومکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زان که چو گردی زمیان برخیزم
برسر تربت من بی می ومطرب منشین
تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ دراغوشم گیر
تا سحر که زکنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ زسر جان وجهان برخیزم .

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار ودیار آنچنان بگریم زار
که ازجهان ره ورسم سفر براندازم
من ازدیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای دلیل ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد زپیریٔ من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا وشمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانیٔ ماست
صبا بیار نسیمی زخاک شیرازم
سرشکم آمد وعیبم بگفت روباروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر وخسته دل وناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بردولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول زحرف وصوت جهانم خبر نبود
در مکتب غم چنین نکته دان شدم
ازان زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن زشر فتنهٔ آخر زمان شدم
آن روز بر دلم درمعنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندان که اینچنین زدم وآنچنان شدم
من پیر سال وماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شورست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه وشر می بینم
دختران را همه جنگست وجدل با مادر
پسران را همه بد خواه پدر می بینم
ابلهان را همه شربت زگلابست وشکر
قوت دانا همه ازخون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو وسمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ وتیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد درزیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا برساقیٔ بزم اتابك عرضه دار
تاازان جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان ونوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در ین عمل طلب ازمی فروش کن

بادوستان مضایقه درعمر ومال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار وگوش دل بپیام سروش کن

برك ونوا تبه شدوساز طرب نماند
ای چنك ناله برکش وای دف خروش کن

ساقی که جامت ازمی صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری وزهد وعلم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

ازآب دیده بر سر آتش نشسته ام
کوفاش کرد در همه آفاق راز من

گفتم بداق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشك وعیان کرد راز من

مستست یار ویاد حریفان نمی کند
ذکرش بخیر ساقیٔ مسکین نواز من

می ترسم ازخرابیٔ ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تاباتو سنگدل چه کند سوز وساز من

نقشی برآب میزنم ازگریه حالیا
تاکی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ زغصه سوخت بگوحالش ای صبا
باشاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم باطبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گوشرم بادت ازعندلیبان

یارب امان ده تاباز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ماد رد پنهان بایار گفتم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر برخوان وصلت
تاچند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال وخط تو مرکز لطف ومدار حسن

درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت ازجویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روز کار حسن

ازدام زلف ودانهٔ خال تو در جهان
یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گردلبت بنفشه ازان تازه وترست
کاب حیات میخورد ازچشمه سار حسن

دائم بلطف دایهٔ طبع ازمیان جان
می پرورد بناز ترا درکنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن
بشادیٔ رخ گل بیخ غم زدل برکن

رسید باد صبا غنچه ازهوادا ری
زخود برون شد و برخود دریدپیراهن

طریق صدق بیاموز ازآب صافی دل
براستی طلب آزادگی زسرو چمن

عروس غنچه بدین زیور وتبسم خوش
بعینه دل ودین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده ونفیر هزار
برای وصل گل آمد برون زبیت حزن

زدستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث قصهٔ دوران زجام جو حافظ
بقول مطرب وفتویٔ پیر صاحب فن

چو گل هردم ببویت جامه در تن
کنم چاك ازگریبان تا بدامن

تنت رادید گل گویی که درباغ
چو مستان جامه رابدرید برتن

من ازدست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی ازمن

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس بادوست دشمن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود ازراه روزن

تنت در جامه چون درجام باده
دلت در سینه چون درسیم آهن

ببارای شمع اشك ازدیده چون میغ
که شد سوز دلت برخلق روشن

دلم را مشکن ودر پامیفکن
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسنست حافظ
بدین سان کارا و در پا میفکن

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن
ور بکویم دل بکردان رو بکرداند زمن
عارض رنکین بهر کس مینماید همچو کل
ور بکویم باز پوشان بازپوشاند زمن
کر چو شمعش پیش میرم برغمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
دیده را کفتم که آخر یکنظر سیرش ببین
کفت میخواهی مکر تاجوی خون راند زمن
او بخونم تشنه ومن برلبش تاچون شود
کام بستانم ازو یاداد بستاند زمن
دوستان جان دادم از بهر دهانش بنکرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن
کرچو فرهادم بتلخی جان برآید باك نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که کرزین کونه خوانی درس عشق
عشق در هر کوشهٔ افسانهٔ خواند زمن

خدارا کم نشین باخرقه پوشان
درین خرقه بسی آلودکی هست
تو نازك طبعی و طاقت نداری
درین صوفی وشان دردی ندیدم
چو مستم کردهٔ مستور منشین
لب میکون وچشم مست بکشای

رخ ازرندان بی سامان مپوشان
خوشا وقت قبای باده نوشان
کرانیهای مشتی دلق پوشان
که صافی باد عیش دردنوشان
چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
که ازشوقت می لعلست جوشان

ز دل کرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینهٔ چون دیك جوشان

خوشتر از فکر می وجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند

تابینم که سرانجام چه خواهد بودن
کو نه دل باش ونه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
مرغ کم حوصله راکو غم خود خور که برو
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
پیر میخانه همی خواند معما بی دوش

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم ازره دل حافظ بدف وچنك وغزل
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
خواهم شدن ببوستان چون غنچه بادل تنك
که چون نسیم باکل راز نهفته کفتن
بوسیدن لب یار اول زدست مکذار
فرصت شمار صحبت کزاین دوراهه منزل

در کوی اوکدایی بر خسروی کزیدن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
کاخر ملول کردی ازدست ولب کزیدن
چون بکذریم دیکر نتوان بهم رسیدن

کوبی برفت حافظ از پادشاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در در آو شبستان ما منور کن
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال
ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور
لب پیاله ببوس آنکهی بمستان ده
اکر فقیه نصیحت کند که عشق مباز

هوای مجلس روحانیان معطر کن
بیا وخرکه خورشید در امنور کن
ببام قصر برآ وجراغ مه برکن
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
پیالهٔ بدهش کو دماغ را تر کن

ازآن شمائل والطاف خلق خوش که تراست ز میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

پس ازملازمت عیش وعشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از برکن

شراب لعل کش وروی مه جبینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
بخرمن دوجهان سر فرو نمی آرند
کره زابروی پرچین نمی کشاید یار
حدیث عهد محبت زکس نمی شنوم
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
درازدستی این کوته آستینان بین
دماغ کبر کدایان خوشه چینان بین
نیاز اهل دل وناز نازنینان بین
وفای صحبت یاران وهمنشینان بین
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاك پاك دینان بین

نکتهٔ دلکش بکویم خال آن مهرو ببین
عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن کیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع وصحرایی مباش
کفت چشم نیم مست ترك آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست
جان صد صاحب دل انجا بستهٔ هر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتکو خدا را رو مبین رو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر کردن نهاد
باهوا خواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من درجست وجوی اوزخود دیکسو شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش ازهرسو ببین
حافظ ار در کوشهٔ محراب رومالد رواست
ای ملامتکو خدا را آن خم ابرو ببین

ازمراد شاه منصور ای فلك سر برمتاب
تیزی شمشیر بنکر قوت بازو ببین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژکان شکند قلب همه صف شکنان
مست بکذشت ونظر بر من درویش انداخت
کفت کای چشم وچراغ همه شیرین سخنان
تاکی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و بر خور زهمه سیم تنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
کفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بصبا در چمن لاله سحر میکفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

(کفت)

کفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن وسیمین ذقنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن بکسل
مرد یزدان شو و ایمن کذر ازاهرمنان

کلبرك راز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش وجهانی خراب کن
بفشان عرق زچهره واطراف باغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما پر کلاب کن
بکشا بشیوه نرکس پرخواب مست را
وزرشك چشم نرکس رعنا بخواب کن
ایام کل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ کلکون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو وزلف نکار کیر
بنکر برنك لاله وعزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح کشا
وین خانه راقیاس اساس ازحباب کن

حافظ وصال میطلبد ازره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

فاتحهٔ چو آمدی برسر خستهٔ بخوان
لب بکشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کین دم ودود سینه ام بار دلست بر زبان
کرچه تب استخوان من کرد ز مهر کرم ورفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
جسمم ازان چو چشم تو خسته شدست وناتوان
آن که مدام شیشه ام ازپی عیش داده بود
شیشه ام ازچه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندکی شعر تو داد شربتم
ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

زخط یار بیاموز مهر بارخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مپوش جز لب معشوق وجام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من که گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلك حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنك گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنك حزین وجامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشتهٔ بد را از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت بجز آن قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیك خبرگیر سخن بازرسان

روای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

در بدخشان لعل اگر از سنك می آید برون
آب رکنی چون شکر از تنك می آید برون

در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ
دلبری رعنای شوخ شنك می آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
بادهای بی غش گلرنك می آید برون

بر سر منبر بوقت وجد و ذوق حال
از سر دستار واعظ بنك می آید برون

در درون باغها آواز مطرب صبح و شام
وای بلبل با نوای چنك می آید برون

در چنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنك می آید برون

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاك پای تو
جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع حکمت باهزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بافروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
برامید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملك باچنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام خلق و خواب جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
باهر ستارهٔ سروکار است هرشبم
از حسرت فروغ رخ همچون ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبرز عنایت عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردان خال تو
در اوج ناز ونعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
درچین زلفش ای دل مسکین چه گونهٔ
کاشفته گفت بادصبا شرح حال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در ای
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
درپیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود با ملال تو

حافظ در ین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مبرکه نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات وحق نعمت او
که نیست درسر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که نیست معصیت وزهد بی مشیت او
نمی کند دل ما میل زهد وتوبه ولی
بنام خواجه بکوشیم وفر دولت او
دلا طمع مبراز لطف بی نهایت دوست
که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر زخاك خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز
کزسر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دولت عشق بین که چون ازسر فخر واحتشام
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
داق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب وسرعشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاك درسرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیك بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره وحاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار
کا ئینه ایست جام جهانبین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از و

کابن عیش میدهد ساقیٔ کلعذار کو
باد بهار میوزد باده‌ٔ خوشکوار کو

هر کل نوز کلرخی یاد همی دهد ولی
کوش سخن شنو بکجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشیٔ کلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو

کفت مکر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از ین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اکرچه در سخن خازن کنج حکمتست
از غم روز کار دون طبع سخن کذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پرفتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نکارین کلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بکرداند خم آن دلستان ابرو

روان کوشه کیر از اجبینش طرفه کلزاریست
که برطرف چمنزارش همی کردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد
که از شست تو تیرا و کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران کونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دکر حور و پری را کس نکوید با چنان حسنی
که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

اکرچه مرغ زیرك بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیك داستان خبر یار ما بکو
احوال کل به بلبل دستان سرا بکو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بکو

براین فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این کدا حکایت آن پادشا بکو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بکو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت بیا ای صبا بکو

مرغ چمن زنالهٔ من دوش میکریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بکو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بکو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر
شاهانه ماجرای کناه کدا بکو

حافظ کرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترك زرق ز بهر خدا بکو

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنکام درو

کفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
کفت با این همه از سابقه نومید مشو

کر روی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

کفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منست شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنکه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بکویمت
از سر اختر کهن و سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامك و ترك كلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنك
که بهر حال براز ندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته‌ٔ زان لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود در اغما ز آمدهٔ

زهد من باتو چه سنجد که بیغمای دلم   مست وآشفته بخلوتکه را ز آمدهٔ

کفت حافظ دکرت خرقه شراب آلودست
مکرا زمذهب این طائفه باز آمدهٔ

ازخون دل نوشتم نزدیك یارنامه   انی رأیت دهرا من هجرك القیامه
دارم من ازفراقت دردیده صدعلامت   لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم ازوی نبودسودم   من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم ازطبیبی احوال دوست کفتا   فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
بادصبا زماهم ناکه نقاب برداشت   کالشمس فی الضحاء تطلع من الغمامه
کفتم ملامت آرد کرکرد کوت کردم   والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چوطالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ازمن جدا مشوکه توام نوردیدهٔ   آرام جان ومونس قلب رمیدهٔ
ازچشم زخم خلق مبادت کزند ازآنك   در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
از دامن تودست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
دل بدمدارهان که رسی هم بروزوصل   شبها چو زهرفرقت جانان چشیدهٔ
منعم مکن زعشق وی ای مفتیٔ زمان   معذوردارمت که تو اورا ندیدهٔ

این سرزنش که کردترادوست حافظا
پیش ازکلیم خویش مکرپاکشیدهٔ

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت
کیتی نشان ندیده ایزد نیافریده
برقصد خون عشاق ابرو وچشم مستت
کاه این کمین کشاده کاه آن کمان کشیده
تاکی کبوتردل چون مرغ نیم بسمل
از زخم تیرچرخت در خاك وخون طپیده
از سوز سینه هردم دودم بسربرآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

کرزان که رام کردد بخت رمیده بامن
هم زان دهن برارم کام دل رمیده
میلی اکرندارد باعارض نوابرو
پیوسته ازچه باشدچون قدمن خمیده
کر برلبم نهی لب یابم حیات باقی
آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

مارا بضاعت اینست کردرمذاقت افتد
درهای شعرحافظ بنویس درجریده

خنك نسیم معنبرشمامهٔ دلخواه   که درهوای تو برخاست بامدادپکاه
دلیل راه شوای طائر خجسته لقا   که دیده آب شد ازشوق خاك آن درکاه
بیادشخص نزارم که غرق خون دلست   هلال رازکنار شفق کنند نکاه
بعشق روی توروزی که ازجهان بروم   زتربتم بدمد سرخ کل بجای کیاه
منم که بی تونفس میزنم زهی خجلت   مکر توعفوکنی ورنه چیست عذرکناه
زدوستان توآموخت درطریقهٔ مهر   سپیده دم که هواچاك زدشعار سیاه

مده بخاطرنازك ملالت از من زود
که حافظ توخوداین لحظه کفت بسم الله

درسرای مغان رفته بودوآب زده   نشسته پیروصلا بی بشیخ وشاب زده
سبوکشان همه دربندکیش بسته کمر   ولی زترك کله چترپرسحاب زده
فروغ جام وقدح نورماه پوشیده   عذارمغبچکان راه آفتاب زده
زناز وعربدهٔ ساقیان شیرین کار   شکرشکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت دران حجله باهزاران ناز   شکسته وسمه وبرزلف مشکناب زده
کرفته ساغرعشرت فرشتهٔ رحمت   زجرعه برخ حوروپری کلاب زده
فلك جنیبه کش شاه نصرت الدین است   بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهرکسب شرف   زبام عرش صدش بوسه برجناب زده

بیا بمیکده حافظ که برتوعرض کنم
هزار صف زدعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تردامن وسجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   کفت بیدارشوای رهرو خواب آلوده

شست وشویی بکن آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری ومکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند ونگشتند باب آلوده
پاك وصافی شو واز چاه طبیعت بدرآی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهارا ز می ناب آلوده

گفت حافظ لغز ونکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت درشرب زرکشیده — صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بربرگ گل چکیده
لفظی فصیح وشیرین قدی بلند وچابك — رویی لطیف ودلکش چشمی چه خوش کشیده
یاقوت جانفزایش ازآب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش درناز پرویده
آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم بااین دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هردو دیده
تاکی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده
گرخاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته وشنیده

پس شکرها که گویم از بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده باچنگ وچغانه
نهادم عقل راره توشه ازمی — بشهر هستیش کردم روانه
نگارمی فروشم عشوهٔ داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
زساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت رانشانه
نه بندی زان میان طرفی کروار — اگر خود را ببینی درمیانه
برو این دام برمرغ دگرنه — که عنقارا بلندست آشیانه
ندیم ومطرب وساقی همه اوست — خیال آب وگل دره بهانه
بده کشتی می تاخوش برآیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
که بندد طرف حسن ازوصل شاهی — که باخود عشقبازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست وفسانه

چراغ روی ترا گشته شمع پروانه — مرا ز خال تو باحال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع درنفسی — ز شمع روی تواش چون رساند پروانه
ببوی زلف تو گرجان ببادرفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
برآتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده زغیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چودیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت — فسون ما برا و گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که برزبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه وخانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدامست زان لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش — که جام زرکش که لعل دلخواه
مارا بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی وصد نم جانی وصد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار را هست — صوفی بیندازاین رسم واین راه
وقتی برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله
رخ برنتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاك درگاه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد درکوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند وعاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رو با آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رو
که کرده دست درازی و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چون که شد حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش بیابی مگر بشی لله

تا که پنهان پرده برانداختهٔ یعنی چه
مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه در ساختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ
قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه

سخنت سر دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بمن آختهٔ یعنی چه

هر کسی از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دائم گدای کوی او باش
بحکم آن که دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب ذقن زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما شد
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
ازرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

درمقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه ازهمه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتوهان سهو مکن
ورنه چون بنکری ازدائره بیرون باشی

کاروان رفت وتودر خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ساغری نوش کن وجرعه برافلاک افشان
چند چند ازغم ایام جکرخون باشی

تاج شاهی طلبی جوهرذاتی بنمای
ورخود ازجوهر جمشید وفریدون باشی

حافظ ازفقر مکن ناله که کرشعر اینست
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی ومهجوری دور ازتو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان بر بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در کوشهٔ تنهایی

فکرخود ورای خود درعالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی وخودرایی

یارب بکه شاید کفت این نکته که درعالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب کلهٔ زلفش با باد صبا کفتم
کفتا غلطی بکذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصد
اینست حریف ای دل تا باد نه پیمایی

ساقی چمن کل رابی روی تو رنکی نیست
شمشاد خرامان کن تاباغ بیارایی

زین دائرهٔ مینا خونین جکرم می ده
تاحل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک بادای عاشق شیدایی

اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت — فدای خاک در دوست بادجان کرامی
بیا بشام غریبان وآب دیدهٔ ما بین — بسان بادهٔ صافی درآ بکینهٔ شامی
وان رغبت بخلد وصرت ناقض عهد — فما تطیب یومی وما استطاب منامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تغرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت عن هضبات الحمی قیام خیامی
خوشادمی که درآیی وکویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم — توشاد کشته بفرمان دهی ومن بغلامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — زبهر کار ثوابم قبول کن بغلامی
بعدت منك وقد صرت ذائبا کهلالی — اکرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چوسلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که کاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای دل کرازان چاه زنخدان بدر آیی
هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نکیرد
کر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

هش دار که کر وسوسهٔ نفس کنی کوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو کمارم دم همت
کز غنچه چو کل خرم وخندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاك درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهروی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی   گردون ورق هستیٔ ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد   دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
کلکت که مرا دز بان شکر یدش   مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار زدی نقش تو بر عشق   ذرات محبت گل آدم نسرشتی
تهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد   چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا   حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست   کو راهروی اهل دلی پاك سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا امید اری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که دائم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل عقیله مشهوری
مستیٔ عشق نیست در سر تو   رو که مست شراب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود   عاشقانرا گواه رنجوری
نبود باغ خلد را رونق   بی می راوق و لب حوری
مهر آن ماه بایدت ورزید   گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز   فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
وی که با وصل دلارام گزیدی خلوت   بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
گو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود   میکنم شکر که بر جور دوامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشست ولی   بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم   بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود   تو بی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

هرکسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه رادر اضطراب انداختی

طاعت من گرچه ازمستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یکنظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل درگردنش زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را
از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین چو برا ورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا ازان
تشنه لب کردی وگردانرا در آب انداختی

ای دررخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله برملک و دین کشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نیاید با تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تو جهان پناهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چه گونه زیبد دعوای بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
واب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من وار غصه قصهٔ
هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کرشمهٔ وز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون آی
رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی

ای که درکشتن ماهیچ مدارا نکنی — سودوسرمایه بسوزی ومحابانکنی
در دمندان بلاز هرهلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشدهان تانکنی
رنج ماراکه توان بردبیك كوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مدا وانکنی
دیدهٔ ماکه بامید تو در یاست چرا — بتفرج کذری بر لب در یانکنی
نقل هرجور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست توآنهانکنی
بر توکر جلوه کند شاهد ماای زاهد — از خدا جزمی ومعشوق تمنانکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چومحرابش کن
که دعایی زسرصدق جزاینجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی — تاراهرو نباشی کی راهبرشوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدرشوی
خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دور کرد — انکه رسی بعشق که بیخواب وخورشوی
کرنور عشق حق بدل وجانت ارفتد — الله کز آفتاب فلك خوبترشوی
دست ازمس وجود چومردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی وزرشوی
از پای تاسرت همه نور خدا شود — درراه ذوالجلال چوبی پاوسرشوی
یکدم غریق بحر خدا شو کمان مبر — کز آب هفت بحر بیك موی ترشوی
وجه خدا اکرشودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظرشوی
بنیاد هستی تو چوزیر وزبرشود — در دل کمان مدار که زیروزبرشوی

کردرسرت هوای وصالست حافظا
باید که خاك درکه اهل بصرشوی

بامدعی مکوییدا سرار عشق ومستی — تابیخبر بمیرد در دردخود پرستی
باضعف وناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشترزتن درستی
درکوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تانرکس توکوید بامارموز مستی
عاشق شوارنه روزی کارجهان سرآید — ناخوانده نقش مقصوداز کارکاه هستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کمزاوج سربلندی افتی بخاك پستی
خمارزچه جان بکاهد کل عذرآن بخواهد — مهلتست تلخیٔ می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تاکی درازدستی

ای دل مباش خالی یکدم زعشق ومستی
انکه بروکه رستی ازنیستی وهستی
کرخرقه پوش بینی مشغول کار خود باش
هرقبلهٔ که باشد بهترز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکیست وجستی
تا عقل وفضل بینی بی معرفت نشینی
یك نکته ات بکویم خود رامبین که رستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کزسرکشی زمانی با مانمی نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا
تاکی کند سیاهی چندین درازدستی
دوش آن صنم چه خوش کفت در مجلس مغانم
باکافران چه کارست کربت نمی پرستی

ازراه دیده حافظ تادید زلف پستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنواین نکته که خودرازغم آزاده کنی — خون خوری کرطلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر کل کوزه کران خواهی شد — حالیا فکر سبوکن که پراز باده کنی
کرازان آدمیانی که بهشتت هوسست — عیش باآدمیٔ چندپری زاده کنی
تکیه برجای بزرکان نتوان زد بکزاف — مکر اسباب بزرکی همه آماد کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مکرازنقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسروشیرین دهنان — کرنکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خودکر بکرم باز کذاری حافظ — ای بسا عیش که بابخت خداداده کنی

ای صبابندکیٔ خواجه جلال الدین کن
تاجهان پرسمن وسوسن آزاده کنی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی — به ازان که تاج شاهی همه عمرهای وهویی
بخداکه رشکم آید برخت زچشم خویشم — که نظردریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شدوندانم که چه شدغریب مارا — که کذشت عمر ونامد خبری زهیچ سویی

نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرت / بجز این نماند مارا هوسی وآرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زان که نبود این حسن را زوالی
در وهم من نیاید کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی
آندم که باتو باشم یکساله هست روزی / واندم که بی تو باشم یك لحظه هست سالی
شد حظ عمر حاصل کرزان که باتو مارا / هرکز بعمر روزی روزی شود وصالی
جون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریك جون هلالی

حافظ مکن شکایت کروصل یار خواهی
زین پیشتر بباید برهجرت احتمالی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین دربسی به / ازان کوهر که در کنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدارا کرمی دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / توکز خور شید ومه آیینه داری
بدرندان مکوای شیخ وهشدار / که بامهر خدایی کینه داری
نمی ترسی زآه آتشینم / تودانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندرسینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من / ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم زدست شد وچشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج وتخت پروایی
فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از وغیر او تمنایی

درر زشوق برآرند ماهیان بنثار
اکر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان او که کرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بنده کانش آن بودی
اکر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
در آمدی زدرم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ من حکم اوروان بودی
برخ چومهر فلك بی نظیر آفاقست / بدل دریغ که یك ذره مهربان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود وندیدیم باری آن بودی
به بندکی قدش سرو معترف کشتی / اکر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

زپردہ نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اکرنه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی وعزیز / سریر عزتم آن خاك آستان بودی
میان شدی که بها جیست خاك پایش را / اکر حیات کرانمایه جاودان بودی
بکفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / کرم بهر سرمویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / کرش نشان امان از بد زمان بودی
پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك / که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بودی

اکر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه درمیان بودی

تو مکر برلب آبی بهوس بنشینی / ورنه هرفتنه که بینی همه ازخود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بکزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نکزینی
بعد ازین ما وکدایی که بسر منزل عشق / ره روان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب وشرم ترا خسرو مهرویان کرد / آفرین برتو که شایستهٔ صد چندینی
کر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بی دلی سهل بود کر نبود بی دینی
صبر برجور رقیبت چه کنم کرنکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرکان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل وپاك نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر زکل وتازه تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی باخار / ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
شیشه بازی سرشکم نکری از چپ وراست / کر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشك روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

خوش کر دیاوری فلکت روزداوری
تاشکر چون کنی وچه شکرانه آوری

درکوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار بندکی کن ودعوای جاکری

آن کس که اوفتاد وخدایش کرفت دست
کو بر تو باد تاغم افتاد کان خوری

ساقی بمژد کانئ عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه وبزرکی خطر بسیست
آن به کزین کریوه سبکبار بکذری

سلطان وفکر لشکر وسودای کنج وتاج
درویش وامن خاطر وکنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر وهمتست
از شاه نذر خیر وزتوفیق یاوری

یك حرف صوفیانه بکویم اجازه هست
ای نوردید صلح به از جنك ودا وری

حافظ غبار فقروقناعت زرخ مشوی
کین خاك بهتر ازعمل کیمیا کری

د و یار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی / فراغتی وکتابی وکوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیی وآخرت ندهم / اکرچه در پیم افتندهر دم انجمنی
هرآن که کنج قناعت بکنج دنیادا د / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیاکه فسحت این کارخانه کم نشود / بزهدهمچوتویی یابفسق همچومنی
بروز واقعه غم باشراب باید کفت / که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی
بصبر کوش توای دل که حق رهانکند / چنان عزیز نکینی بدست اهرمنی
زتند باد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که کلی بوده است یاسمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بکذشت / عجب که رنك کلی ماند و بوی نسترنی

مزاج دهر تبه شد درین بلاحافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی

درهمه دیرمغان نیست چومن شیدایی / خرقه جایی کرو باده ودفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / ازخدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام ازدیده بدامن که مکر / درکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتیٔ باده بیاور که مرابی رخ دوست / کشته هرکوشهٔ چشم ازغم دل دریایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دکرمی نخورم بی رخ بزم آرایی
سراین نکته مکرشمع درآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
نرکس ارلاف زداز شیوهٔ چشم تومرنج / نرود اهل نظر ازپی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرکه میکفت / بردرمیکدهٔ بادف ونی ترسایی

اکرمسلمانی ازینست که حافظدارد
آه اکرازپی امروز بودفردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کزعکس روی اوشب هجران سرآمدی
تعبیرچیست یارسفرکرده میرسد / ای کاج هرچه زودتراز درآمدی
ذکرش بخیر ساقئ فرخنده فال من / کز در مدام باقدح وساغر آمدی
خوش بودی اربخواب بدیدی دیارخویش / تاباد صحبتش سوی ماره برآمدی
آن کوترا بسنکدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنکی برآمدی
آن عهد یاد بادکه از بام ودرمرا / دائم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ارشبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانندذوق عشق / دریادلی بجوی ودلبری سر آمدی

ورد یکری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزکاریست که مارا نکران میداری / بندکانرانه بوضع دکران میداری
کوشهٔ چشم رضایی بمنت بازنشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه کل ازداغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه راجامه دران نعره زنان میداری
ساعدآن به که بپوشی توجواز بهرنکار / دست در خون دل پرهنران میداری
بدرنجر به آخرتویی ای دل زچه روی / طمع مهر و وفازین پسران میداری
کرچه رندی وخرابی کنه ماست همه / عاشقی کفت که تو بنده بران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سرعجب از بیخبران میداری
نرکس باغ نظرچون تویی ازچشم وچراغ / سرچرا بامن دلخسته کران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته حال و نگران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
چون گردد ردلم اثر آواز عندلیب
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی

آمد بگوش ناگهم آوا ز بلبلی
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
این را تغیری نه و آنرا تبدلی
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم

خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بقید و سلسله در کار میکشی
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
نمی کنم گلهٔ لیکن ابر رحمت دوست
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
چرا یکی نی قندش نمی خرند آنکس
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند

کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
بکشت زار جگر تشنگان ندادنمی
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
ز مال وقف نبینی بنام من درمی
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
بیا که بر در میخانه بر کنم علمی
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست * اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمانست این اگر سازی و گر سوزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را مهنا تر میرسد روزی
برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل
گزین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
یار من چون بخرامد بتماشای چمن
گو حریفی که شب و روز می صاف کشد

گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحر که رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را امید سر بلندی — نه نقش عشق بر لوح جبینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من هواها ما الاقی
آلا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
بساز ای مطرب خوش خوان و خوش گوی — بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کأس دهاق
دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
مضت فرص الوصال وما شعرنا — وانی الآن فی عین الفراق
عروس بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه واعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر جمعن من السواقی

وصال دوستان روزیٔ ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در و همت چه میبندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می غلطند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سلام الله ما کر اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک ومن علیها — ودار باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی
بهر منزل که روی آرد خدایا — نگه دارش بحفظ لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیتست آشفته حالی
اموت صبابة یالیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصالی
لحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت — مبادا از سوز و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صدسال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد رنگ و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باقصای روم و ری

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله وگل
هریک گرفته جامی بریاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی وسخت دردی کاری وصعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست	
مشکل بود نشستن در اینچنین دیاری	

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیاد کار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دروست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد وبس	که همچو گل همه آیین رنگ وبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خمست این که در سبو داری
بسرکشیء خود ای سرو جویبار مناز	که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش کردم وخندان بزیر لب میگفت	که کیستی تو وبا من چه گفت وگو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق	
قدم برون نه اگر میل جست وجو داری	

طفیل هستیء عشقند آدمی وپری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح وشکر خواب صبحدم تا چند	بعذر نیم شبی کوش وگریهٔ سحری
بکوش خواجه واز عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام	که یادگیرد ومصرع زمن بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من بینم	گر امتحان بکنی می خوری وغم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن	که زیب بخت وسزاوار تخت وتاج زری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری
ببوی زلف ورخت می روند ومی آیند	صبا بغالیه سایی وگل بجلوه گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز	
اری اسامر لیلای لیلة القمری	

ای باغم تو مارا پیوند لایزالی	قد ضاع فی هواکم عمری ولا ابالی
عیش سگان کویت هر بی خبر چه داند	یا لیت لی مجالا فی ذلک الحوالی
از آب دیده یارا شد رازم آشکارا	ارحم علی دموعی یا من علمت حالی
خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان	لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمالی
ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی	یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی
من ترک دین ودنیا کردم ز آرزویت	جاوزت فی هواکم عن حب جاه ومالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت	
قد صار ذا حیات کانت بلا زوالی	

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی	پر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
می شد از چشم آن کمان ابرو ودل	از پیش میرفت و گم میکرد پی
مشب از زلفش نخواهم داشت دست	رومؤذن بانگ میزن کو که حی
چنگ را در دست مطرب نه دمی	گوشش بخراش وبخروشش ز پی
عود بر آتش نه ومنقل بسوز	غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند	باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش آن گز سخاش	نامهٔ حاتم و نامش گشت طی
آن که بهر جرعهٔ جان میدهد	جان او بستان وجامی ده بوی

جام می پیش آر چون حافظ مخور	
غم که جم کی بود یا کاوس کی	

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشکبار داری
ای گل تو کجا وروی زیباش	او مشک وتو بار خار داری
ریحان تو کجا وخط سبزش	او تازه وتو غبار داری

نرکس تو کجا وچشم مستش   او سر خوش ونو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
کر طاقت انتظار داری

بدید آمد رسوم بیوفایی   نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی   کنون اهل هنر دست کدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر   نمی بیند زغم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم   متاع او چو هست این دم بهایی
وکر شاعر بکوید شعر چون آب   که دل را زان فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل وامساك   اکر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در کوش هوشم دی همی کفت   برو صبری بکن در بی نوایی
قناعت را بضاعت ساز وبسوز   درین درد وعنا چون بی نوایی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که کر از پا در افتی باسر آیی

بروز امیدی بامیدی که داری   که دارم همچو تو امید واری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست   بیا ساقی بیاور آنچه داری
مراد در رشتهٔ دیوانکان کش   که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیز کاری
بیا دل در خم کیسوی او بند   اکر خواهی خلاص ورستکاری
بدورکل خدا را توبه بشکن   که عهد کل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بکذشت   چو از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب لعل کن نوش
چرا عمرت بغفلت میکذاری

ترا که هرچه مرادست درجهان داری   چه غم زحال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان ودل از بنده وروان بستان   که حکم برسر آزادکان روان داری
میان نداری ودارم عجب که هرساعت   میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترانیست نقش درخور ازانك   سوادی از خط مشکین بار ارغوان داری

بنوش می که سبك روحی ای ظریف مدام   علی الخصوص درین دم که سر کران داری
مکن عتاب ازین بیش وجور بردل من   بکن هرآنچه توانی که جای آن داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم زناله وفریاد باغبان داری

چو سرو اکر بخرامی دمی بکلزاری   خورد زغیرت روی تو هر کلی خاری
زکفر زلف تو هر حلقهٔ وآشوبی   زسحر چشم تو هر کوشهٔ وبیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب   که در پیست زهر سو آه بیداری
نثار خاك رهت نقد جان من هر چند   که نیست نقد روان را برتو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان   چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری
سرم برفت وزمانی بسر نشد این کار   دلم کرفت ونبودت غم کرفتاری

چو نقطه کفتمش اندر میان دائره آی
بخنده کفت که حافظ تو درچه پرکاری

جان فدای تو که هم جانی وهم جانانی   سر فدای تو وکرنه من وسر کردانی
سرسری لزسر کوی تو نیارم برخاست   کار دشوار نکیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست   نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام کرفتن بودا زناکامی   با تو کستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان توسر دل من   چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بمماند تروشاداب نهال قد تو   واجب آنست که برچشم منش بنشانی
در خم زلف تودیدم دل خودرا روزی   کفتمش چونی چون می رهی ای زندانی
کفت آری چه کنی کر نبری رشك بمن   هرکدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
پس اکر برسر این کوی کنی سکبانی

چون درجهان خوبی امروز کامکاری   شاید که عاشقانرا کامی زلب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز وعشوه   بربیدلان مسکین تاکی جفا وخواری
تا چند همچو چشمت درعین ناتوانی   تا چند همچو زلفت درتاب وبیقراری
دردی که ازتو دارم جوری که از تو بینم   کرشمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید   دلهای همچو آتش چشمان رود باری
درهجر مانده بودم بادصبا رسانید   از بوستان وصلت بوی امید واری

کرچه ببوی وصلت درحشرزنده کردم
سر برنیارم ازخاك ازروی شرمساری
ازبادهٔ وصالت کرجرعهٔ بنوشم
تازنده ام نورزم آیین هوشیاری
مابنده ایم وما جز توحاکمی وفادر
کرمی کشی بزورم ورمیکشی بزاری

آخرترحمی کن برحال زار حافظ
تاچند نا امیدی تاچند خاکساری

ساقی اکبرت هواست بامی
جز باده میار پیش ماهی
سجاده وخرقه درخرابات
بفروش وبیار جرعهٔ می
کرزنده دلی شنوز مستان
درکلشن جان ندای یاحی
بادرد دزآبسوی درمان
کونین نکر بعشق لاشی
اسرار دلست دررهٔ عشق
آواز رباب ونالهٔ نی
یك مفلس پاك دررهٔ عشق
بهتر زهزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری رو
می آید وخلق شهر درپی
هردم نکران بروی خوبش
وزشرم کرفته عارضش خوی

حافظ زغم توچند نالد
آخر دل من شکسته تاکی

خوشتر ازکوی خرابات نباشد جایی
که به پیرانه سرم دست دهد مأوایی
آزر ومیکندم ازتو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده وجایی تره وزیبایی
جای من دیرمغانست مروح وطنی
رای من رای بتانست مبارك رایی
چه کنی نوش که دردیرچومن شیدا نیست
نیست این جزسخن بوالهوس رعنایی
بادب باش که هر کس نتواند کفتن
سخن پیر مکر برهمنی یارایی
صنما غیرتو درخاطر ما کی کنجد
که مرانیست بغیر ازتو بکس پروایی

رحم کن بردل مجروح وخراب حافظ
زانکه هست ازپی امروز یقین فردایی

صبحست وژاله میچکد ازابر بهمنی
برك صبوح ساز وبده جام یك منی
خون پیاله خورکه حلالست خون او
درکار باده باش که کاریست کردنی
کرصبحدم خمار ترا دردسر دهد
پیشانیٔ خمار همان به که بشکنی
ساقی بدست باش که غم درکمین ماست
مطرب نکاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بکوش من آورد چنك وکفت
خوش بکذران وبشنواز این پیرمنحنی

حافظ به بی نیازیٔ رندان که می بخور
تابشنوی زصوت مغنی هو الغنی

عمربکذشت به بیحاصلی وبوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لك آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مکسی
دوش درخیل غلامان درش میرفتم
کفت کای بیکس بیچاره توباری چه کسی
تاچو مجمر نفسی دامن جانان کیریم
دل نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی
بادل خوش شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان کشت بمشکین نفسی
کاروان رفت وتودرجای کمین کاه بخواب
وه که بس بیخبر ازغلغل چندین جرسی
بال بکشا وصفیر ازشجر طوبی زن
حیف باشد چوتومرغی که اسیر قفسی

چندپوید بهوای توبهرسو حافظ
یسر الله طریقا بك یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی
بیاکه بی توبجان آمدم زغمناکی
بساکه کفته ام ازشوق بادودیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماك
عجیب واقعه وغریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی
کرارسدکه کند عیب دامن پاکت
که همچوقطره که بربرك کل چکد پاکی
زخاك پای تو داد آب روی لاله وکل
چو کلك صنع رقم زد برآبی وخاکی
صبا عبیرفشان کشت ساقیا برخیز
وهات شمسهٔ کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستیست وچالاکی
اثر نماند زمن بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

زوصف حسن توحافظ چه کونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

که بردبز دشاهان زمن کدا پیامی
که بکوی میفروشان دوهزارجم بجامی
شده ام خراب وبدنام وهنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
توکه کیمیا فروشی نظری بقلب ماکن
که بضاعتی نداریم وفکنده ایم دامی
عجب ازوفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه ونه پیامی نه پرسش وسلامی
سرخدمت تودارم بخرم بلطف ومفروش
که چوبنده کمترافتد بمبارکی غلامی
بکجابرم شکایت بکه کویم این حکایت
که لبت حیات ما بود ونداشتی دوامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشندهٔ را نکند کس انتقامی

کفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکرخنده که کویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرکز نبود غنچه بدین تنک دهانی
کر سرو بماند از قد و رفتار تو برجای
بخرام که از سرو کذشتی بروانی
صد بار بکفتی که دهم زین دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
کفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنک از سپر جان کذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندکانی برده ام پی
نه رازش می توانم کفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و کل میکند خوی
کل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد
که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنک چنک ای ماه مطرب
رکش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مکذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رک و پی
چو مرغ صبح میکوید که هوهو
منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دکر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آخر کم از سؤالی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر کردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و کل افشان کن از دهر چه میجویی
این کفت سحر که کل بلبل تو چه میکویی
مسند بکلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب کیری و رخ بوسی می نوشی و کل بویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ کل رعنا از بهر که میرویی
شمشاد خرامان کن و آهنک کلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه زادی از مایهٔ نیکویی
چون شمع نکورویی در رهکذر بادست
طرفی هنری بربند از مایهٔ نیکویی

هر مرغ بدستانی در کلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بدعاکویی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی کل بدمد باز و تو در کل باشی
چنک در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنکاه کند سود که قابل باشی
من نکویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو دانی که اکر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دکرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
کرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بکزاف
کر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا کر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
کذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بکو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخشش که آن تو دانی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
توهم زروی کرامت چنان بخوانکه تودانی
امید در کرززکشت چـه کونه نبندم
دقیقه ایست نکارادران میان که تودانی
خیال تیغ تو باماحدیث تشنه وآبست
اسیرخویش کرفتی بکش چنان که تودانی

یکبست ترکی وتازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی

نوش کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم ازدل برکنی
دل کشاده دار چون جام شراب
سرکرفته چند چون خم دنی
چون زخم بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی
سنك سان شود رقدمنی همچو آب
جمله رنك آمیزی وتردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار
کردن سالوس وتقوی بشکنی

خیز وجهدی کن چو حافظ تا مکر
خویش رادرپای معشوق افکنی

وقت راغنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل ازحیات ای جان این دمست تادانی
کام بخشی کردون عمر در عوض دارد
جهدکن که ازدولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
دل زنا وك چشمت کوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد بپیشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کزغمش عجب دیدم حال پیرکنعانی
زاهد پشیمانزاذ وق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
از درم در آروزی تازنم زشادی دست
روشنی بمن پیوست راستی بمهمانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشانرا
ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

کر تو فارغی ازمن ای نکار سنکین دل
حال خود بخواهم کفت پیش آصف ثانی

هوا خواه توام جانا ومیدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی وهم ننوشته میخوانی
ملك درسجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که درحسن توچیزی یافت بیش ازطور انسانی
خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست
ازان بادا بمی بادت که انکیزد پریشانی

امید از بخت میدارم که بکشایم کر بندش
خدارا ای فلك بامن کره بکشا زپیشانی
بیفشان زلف وصوفی رابیازی وبرقص آور
که ازهر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی
چراغ افروز چشم مانسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
ملامتکو چه دریابدز ازعاشق ومعشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
دریغ آن عیش شبکیری که چون باده سحر بکذشت
بدانی قدر وصل ای دل چودرهجران فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نکر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یارمن باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوکوار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دارمن کردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی
بجای اشك روان درکنار من باشی
چو خسروان ملاحت ببندکان نازند
تودر میانه خداوندکار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغرمن
اکر آهوی چوتو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کزدولبت کردهٔ وظیفهٔ من
اکرادانکنی قرض دار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان کیرند
کرت زدست برآید نکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مکر تواز کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یارب چه در خور آمد کردت خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تاخود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت ودیده خون شد تن خست وجان زبون شد
فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دل خون شدم زدستش وزياد چشم مستش
اوذبت بالرزايا مالالهوى ومالى
خوى توكر نكردد هركز دكر نكردد
عاشق درين جوانب عارف درين حوالى

ياراكبا تسرى عن موثق وهادى
ان تلق اهل نجد كلم بحسب حالى
دلبر بعشقبازى خونم حلال دانست
فتوىٔ عشق چونست اى زمرهٔ موالى

العين ماتنامت شوقا لاهل نجد
والقلب ذات وجدانى دائه العضالى
لله ذات رمل كان الحبيب فيها
طار العقول طرا من نظرة الغزالى

كرعاقلى وزيرك ازچار چيز مكذر
امن وشراب بى غش معشوق وجاى خالى
مى ده كه كرچه كشتم نامه سياه عالم
نوميد كى توان بود از لطف لايزالى

ساقى بيار جامى وزخلوتم برون كن
تادربدر بكردم قلاش ولاابالى
چون نيست نقش دوران برهيچ حال ثابت
حافظ مكن شكايت تامى خوريم حالى

صافيست جام خاطر دردور آصف عهد
قم فاسقنى رحيقا اصفى من الزلالى

الملك قد يباهى من وجده وجده
يارب كه جاودان باداين قدر واين معالى

سبت سلمى بصدغيها فوادى
خدارا برمن بيدل ببخشاى
امن انكرتنى عن عشق سلمى
كه همچون مت ببوند دل وايره

وروحى كل يوم لى ينادى
وواصلنى على رغم الاعادى
تزاول روى نيكى لولى بوادى
غريق العشق فى بحرالودادى

به پى ماجان غرامت بسپر بمن
غم اين دل بواتت خورد ناچار
نكارا درغم سوداى عشقت

غرت يك دى روشنى تزامادى
وغرنه وابنى انجت نشادى
توكلنا على رب العبادى

دل حافظ شداندر چين زلفت
بليل مظلم والله هادى

نور خدا نمايدت آينهٔ مجردى
بادهٔ بده كه دوزخ ارنام كناهما برد
شعبده بازىٔ كنى هردم ونيست اين روا
كرتوبدين جمال وفرسوى چمن كنى كذر
مرغ دل تو حافظابستهٔ دام آرزوست

ازدرما درآ اكر طالب عشق سرمدى
آب زند برآتشش معجزهٔ محمدى
قال رسول ربنا ماانا قط من ددى
سوسن وسرو وكل بتو جمله شوند مقتدى
اى متعلق نجل دم مزن ازمجردى

) قطعه (

دل منه بردنيى واسباب او
كس عسل بى نيش ازين دكان نخورد
هرباباى چراغى برفروخت
بى تكلف هر كه دل بروى نهاد
شاه غازى خسرو كيتى ستان
كه بيك حمله سپاهى مبشكست
سروران بى سبب ميكرد حبس
از نهيبش بچه مى افكند شير
عاقبت شيراز وتبريز وعراق
انكه روشن بد جهان بينش ازو

زانكه از وى كس وفادارى نديد
كس رطب بى خار ازين بستان نچيد
چون تمام افروخت بادش در دميد
چون بديدى خصم خودمى پروريد
آن كه ازشمشيرا وخون ميچكيد
كه بهو بى قلبكاهى مى دريد
كردنا نزابى كنه سرمى بريد
در بيابان نام او چون مبشنيد
چون مسخر كردو وقتش دررسيد
ميل در چشم جهان بينش كشيد

) قطعه (

ساقيا باده كه اكسير حيا تست بيار
چشم بردورقدح دارم وجان بركف دست
همچو كل در چمن از باده بفشان دامن
برمثانى ومثالث بنواز اى مطرب

تاتن خاكىٔ من عين بقا كردانى
بسرخوا جه كه تا آن ندهى استانى
زان كه در پاى تودارم سرجان افشانى
وصف آن ماه كه در حسن ندارد ثانى

) قطعه (

بكوش هوش رهى منهىٔ ندادرداد
زحضرت احد لا آله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آن که نیابد ز ور منصب وجاه
با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

) قطعه (

دل مبندای مرد بخرد بر سخای عمرو زید
کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمی دانی که نوك کلك من
نقش هر صورت که زد رنك دکر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندیده بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

) قطعه (

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق / بپنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشاهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دکر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دکر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته کشاد
دکر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دکر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیك ببرد از جهان ببخشش وداد
نظیر خویش نبکذاشتند و بکذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

) قطعه (

کدا اکر کهر پاك داشتی در اصل / بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چرا تهی ز می خوشکوار بایستی
وکر سرای جهانرا سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه کرنه سر قلب داشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزکار جز این یك کریم پیش نداشت / بعمر ملتی از روزکار بایستی

) قطعه (

تو نیك و بد خود هم از خود بپرس / چرا دیکری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له / و یرزقه من حیث لا یحتسب

) قطعه (

پرتو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جکر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش ای درخت سایه فکن / هر که سنکت زند ثمر بخشش
از صدف یاد کیر نکتهٔ حلم / هر که برد سرت کهر بخشش

) قطعه (

سرای و مدرسه و بحث علم وطاق ورواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

) قطعه (

حسود خواجهٔ ما را بکو که بد مپسند / وکرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیز که هرکز بعقل فکر فضول / فلك زمام تصرف بدست ما ندهد
بان که در نظر جم جهان بیارایند / بزنك جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اکر تیر ز آسمان بارد / که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما کز قدر / ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

) قطعه (

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سر بر جوروش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاك معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازك و بکر و لطیفه کوی
کفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی / کفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیك خویش خوانش و کام دلش بجوی

) قطعه (

بدین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم / کهی انکشت در دندان کهی سر بر سر زانو
تناهی الصبر مذحلت بمأوی الاسد سرحان / وطار العقل اذ غنت بمغنی الورق غربان
بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت / عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

) قطعه (

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می بخشد و اسرار میدارد نکاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد کناه

شاز جنك آهنك عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دوستداران دوستکامند وحریفان باادب
پیشکاران نیکنامند صف نشینان نیکخواه

دوراز ین بهتر نکردد ساقیا عشرت کزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

) قطعه (

حسن این نظم از بیان مستغنیست   با فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلك نقاشی که داد   بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل   طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجز ست این نظم یا سحر حلال   هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد کفت رمزی زین نمط   کس نداند سفت دری زین قبیل

) قطعه (

خسرو وادادکر ابحر کفا شیردلا   ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق کرفت وهمه اطراف کشاد   صیت مسعودی وآوازهٔ شه سلطانی
کفته باشدت مکر ملهم غیب احوالم   این که شد روز منیرم چوشب ظلمانی
درسه سال آنچه بیندوختم ازشاه ووزیر   همه بربود بیکدم فلك چوکانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   کذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته در آخر او استرمن جو میخورد   تبره افشاند وبمن کفت مرامیدانی
هیچ تعبیرنمی دانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

) قطعه (

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال   متنفر شده ازبنده کریزان میرفت
نقش خوارزم وخیال لب جیحون می بست   باهزاران کله ازملك سلیمان میرفت
میشد آنکس که جزاو جار سخن کس نشناخت   من همی دیدم واز کالبدم جان میرفت
چون همی کفتمش ای مونس دیرینهٔ من   سخت میکفت ودل آزرده وکریان میرفت
کفتم اکنون سخن خوش که بکوید بامن   کان شکر لهجهٔ خوشخوان سخندان میرفت
لایه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زانکه کار ازنظر رحمت سلطان میرفت
باد شاها ازسر لطف وکرم بازش خوان   چه کنند سوخته کزغایت حرمان میرفت

) قطعه (

فساد چرخ نبینند ونشنوند همی   که چشمها همه کورست وکوشها همه کر
بسا کسا که مه ومهر باشدش بالین   بعاقبت زکل وخشت کردش بستر
چه فائده ززره باکشادتیر قضا   چه منفعت زسپر بانفاذ حکم قدر
اکر زآهن وپولاد سور حصن کنی   حواله چون برسد زوداجل بکو بدر
دری که برتو کشایند درهوا مکشای   رهی که باتو نمایند درهوس مسپر
قبار چرخ ببین ونهادد ورنکر   بساط حرص نوردو لباس آزبدر

) قطعه (

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز   که‌ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس ازدوسال که بختت بخانه بازآورد   چرا ازخانهٔ خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم وکفتم بدار معذورم   که‌این طریقه نه خودکامیست وخودرایی
وکیل قاضیم اندرکذرکمین کردست   بکف قبالهٔ دعوی چومار شیدایی
که کر برون نهم ازآستان خواجه قدم   بکیردم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست کرآنجا   کسی نفس زنداز مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندکان وزیر   بسیلیش بشکافم دماغ سودایی
چه جای این که زپیوند کاف ونون مارا   بجز ملازمتش نیست علت غایی
همیشه باد کشاده درش بکام وزمهر   کمر ببندد کیش بسته چرخ مینایی

) قطعه (

کلقند شعرمن زبنفشه شکر رباست   زان غیرت طبرزد وکعب الغزال شد
باداد هانش تلخ که عیب نبات کرد   خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هرکس که کوزه ازمادر بعمر خویش   کی مشتریٔ شاهد صاحب جمال شد

) رباعی (

بکذشتن فرصت ای برادر   در کرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیزست   کر فوت شود دریغ باشد

) قطعه (

آصف دورزمان جان جهان تورانشاه   که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بدواز ماه رجب کاف والف   که بکلشن شد واین کلخن پردود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی وحق کویی بود   سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

) قطعه (

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چون میرفت از جهان این بیت میخواند — براهل فضل وارباب براعت
بضاعت قرب ایزدی توان یافت — قدم در نه کرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آراز حروف قرب طاعت

) قطعه (

مجددین سرورسلطان قضات اسماعیل — که زدی کلك زبان آورش ازشرع نطق
ناف هفته بدوازماه رجب پنج وسه روز — که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع ونسق

) قطعه (

اعظم قوام دولت ودین آن که بردرش — از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
باآن جلال وآن عظمت زیرخاك شد — درنصف ماه ذی القعده ازعرصهٔ وجود
تاکس امید جود ندارد دگرزکس — آمد حروف سال وفاتش امیذجود

) قطعه (

آن کیست تابحضرت سلطان اداکند — کز جوردورکشت شترکربهابدید
رندی نشسته برسر سجادهٔ قضا — حیزی دکر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رندکفت چشم وچراغ جهان منم — وآن حیز کفت نطفهٔ دارایم وفرید
ای آصف زمانه زبهر خدا بکو — باخسروی که دولت او باد برمزید
شاهاروامدارکه مفعول من اراد — کرددبروزکار توفعال مایرید

) قطعه (

زان حبهٔ خضراخورکزروی سبك هضمی — هرکو بزند یك جو بر سبح زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی رادر معرفت اندازد — یك ذره وصدمستی یك دانه وصدسیمرغ

) قطعه (

سال وفال وحال ومال واصل ونسل وتخت وبخت
بادت اندر شهرياری برقرار وبردوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

) قطعه (

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد وپنجاه وچار ازهجرت خیرالبشر
مهر راجوز امکان وماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاخر اندرنیم روز
روز آدینه بحکم کرد کارذوالمنن
مرغ روحش کوهمای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت ازدام این دارالمحن

) قطعه (

کوفرصتی که خدمت پیرمغان کنم — وز پند پیردولت خودراجوان کنم
من سالها مجاورمیخانه بوده ام — باقیٔ عمرخدمت آن آستان کنم
دی شیشه دیدبامن وبشکست محتسب — می بعدازین بزیرمرقع نهان کنم

) قطعه (

حکیم فکرمن ازعقل دوش کردسؤال — که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام کوهرنظمست در جهان که ازو — شکست قیمت بازارلؤلؤ عمان
جواب دادکه بشنوز من ولی مشنو — که این قصیده فلان کفت واین غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — زروی صدق ویقین نه زراه کذب وکمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن — جمال ملت ودین خواجهٔ جهان سلمان

) قطعه (

دریغا خلعت روزجوانی — کرش بودی طرازجاودانی
دریغاسرتادرداکزین جوی — بخواهد رفت آب زندکانی
همی بایدبرید ازخویش پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه — لعمر ابیك الاالفرقدانی

) قطعه (

ای باد صبا اکر توانی — ازراه وفا ومهربانی
ازمن ببری خبربیارم — کان سوختهٔ تودرنهانی
می مردوزاشتیاق میکفت — کای بی توحرام زندکانی

(قطـعه)

بعلست آدمی انسـان مطـلق … چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشـد جهل مطلق … بجهل ای جان نشاید یافتن حق

) رباعی (

من حاصل عمر خود ندارم جز غم … در عشق ز نیك و بد ندارم جز غم
یك همدم دمسـاز ندارم نفسی … یك مونس نامزد ندارم جز غم

) رباعی (

مردی ز کنندهٔ در خیـبر پرس … واسرار کرم زخواجهٔ قنبر پرس
کر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ … سرچشمهٔ آن زسـاقی کوثر پرس

) رباعی (

کر همچو من افتادهٔ این دام شوی … ای بس که خراب باده وجام شوی
ما مست وخراب ورند عالم سوزیم … باما منشین وکرنه بد نام شـوی

) رباعی (

در سنبلش آویختم ازروی نیـاز … کفتم من سودا زده را چاره بساز
کفتا که لبم بکـیر وزلفم بکذار … درعیش خوش آویزنه درعمر دراز

) رباعی (

چون غنچهٔ کل قرابه پرداز شود … نرکس بهوای می قدحسـاز شود
فارغ دل انکسی که مانند حباب … هم با سرمی خانه برانداز شـو

) رباعی (

زان بادهٔ دیرینـهٔ دهقان پرورد … در ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن وبیخـبرز احوال جهان … تا سر جهان بکویمت ای سره مرد

) رباعی (

ای آن که نهند مهر وماه از تمکین … بر خاك جناب تو شب وروز جبین
بادست وزبان ودل تنکم منشان … بر آتش انتظـار وفارغ منشین

) باعی (

تا حکم قضـای آسمـانی باشد … کار تو همیشه کامرانی باشـد
جامی که زدست کلرخی نوش کنی … سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

) رباعی (

نی دولت دنیی بسـتم می ارزد … نی لذت هسـتی بالم می ارزد
نی هفت هزار سالهٔ شادیٔ جهان … این محنت هفت روزهٔ غم می ارزد

) رباعی (

امشب زغمت میان خون خواهم خفت … وز بستر عافیت برون خـواهم خفت
باور نکنی خیـال خـودرا بفرست … تادر نکرد که بی توچون خواهم خفت

) رباعی (

در آرزوی بوس وکنارت مردم … وز حسرت لعـل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کـوتاه کـنم … باز آی که بازز انتظـارت مردم

) رباعی (

جانا چو شـبی باتو بروز آوردم … کر بی تودمی برآورم نامردم
ازمرك نترسم پس ازین کاب حیات … ازچشمـهٔ نوش آبدارت خوردم

) رباعی (

تاکی بود این جور جفـا کردن تو … بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود … کر بر تو رسـد خون تو در کردن تو

) رباعی (

لب باز مـکیر یکزمان ازلب جام … تابرد اری کام جهـان ازلب جـام
درجام جهان چو تلخ وشیرین بهمست … این ازلب یار خواه وآن ازلب جام

) رباعی (

کفتی که زاشوم مـدار اندیشـه … دل خوش کن وبرصبر کار اندیشه
کو صبر وچه دل کانچه دلش میخوانی … یك قطرهٔ خونست هزار اندیشه

) رباعی (

عشق رخ یار برمن زار مـکیر … برخسته دلان خرده بیکبـار مکیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی … برمردم رند نکتهٔ بسیـار مکیر

) رباعی (

نی قصـهٔ آن شمـع چکل بتوان کفت … نی حال دل سوخته دل بتـوان کفت
غم در دل تنـك من ازانست که نیست … یك دوست که باوی غم دل بتوان کفت

) رباعی (

خوبان جهان صید توان کرد بزر … خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرکس که کلهدار جهانست ببین … کونبرچه کونه سر در آورد بزر

) رباعی (

ماهی که قدش بسرو میماند راست … آینه بدست ورو وی خود می آراست
دستار چه پیشکشی کردم کفت … وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

) رباعی (

قسام بهشت ودوزخ آن عقده کشای … مارا نکذارد که در آییم زپای
تاکی رود این کرکر بابی بنمای … سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیرخدای

) رباعی (

جز نقش تو در نظر نیاید مارا … جز کوی تو رهکذر نیاید مارا
خواب ارچه خوش آید همه رادرعهدت … حقاکه بچشم در نیاید مارا

) رباعی (

چشمت که فسون ورنك میبارد ازو … زنهار که تیغ جنك میبارد ازو
بس زود ملول کشتی ازهمنفسان … آه از دل تو که سنك میبارد ازو

) رباعی (

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد … هر پاکروی که بود تردامن شد
کویند شب آبستن غیبست عجب … چون مرد ندید از که آبستن شد

) رباعی (

ای باد حدیث من نهانش میکو … سوز دل من بصد زبانش میکو
میکونه بدان سان که ملالش کیرد … میکو سخنی ودر میانش میکو

) رباعی (

کفتم که لبت کفت لبم آب حیات … کفتم دهنت کفت زهی حب نبات
کفتم سخن توکفت حافظ کفتا … شادیٔ همه لطیفه کویان صلوات

) رباعی (

ماهم که رخش روشنیٔ خور بکرفت … کرد خط او دامن کوثر بکرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت … وانکاه سر چاه بعنبر بکرفت

) رباعی (

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال … ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش زنازکی بتوان دید … مانندهٔ سنك خاره در آب زلال

) رباعی (

سیلاب کرفت کرد ویرانهٔ عمر … واغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شوای خواجه که خوش خوش بکشد … حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

) رباعی (

ازچرخ بهر کونه همی دار امید … وازکردش روزکار میلرز چون بید
کفتی که پس ازسیاه رنکی نبود … پس موی سیاه من چرا کشت سپید

) رباعی (

چشم توکه سحر بابلست استادش … یارب که فسونها مرواد از یادش
وآن کوش که حلقه کرددر کوش جمال … آویزه زدر نظم حافظ بادش

) رباعی (

بامی کنار جوی میباید بود … وزغصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمرماچوکل ده روزست … خندان لب وتازه روی میباید بود

) رباعی (

ای شرمزده غنچهٔ مستور از تو … حیران وخجل نرکس مخمور از تو
کل باتو برابری کجا یارد کرد … کونور زمه دارد ومه نور از تو

) رباعی (

اول بوفای وصالم دردا د … چون مست شدم جام جفا بر سر داد
باآب دودیده ودل پر آتش … خاکره اوشدم بباد م در داد

) رباعی (

بامردم نیك وبد نمی باید بود … در بادیه دیو ودد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد … مغرور بفضل خود نمی باید بود

) بارعی (

ای سایه سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور   زان راح که روح بست بدن پرورده

(رباعی)

هر روز دلم بزیر باری دکرست   در دیدهٔ من زهجر خاری دکرست
من جهد همی کنم قضا میکوید   بیرون زکفایت تو کاری دکرست

(رباعی)

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار   می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

(رباعی)

ایام شبا بست شراب اولیتر   هر غمزدهٔ مست خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب   در جای خراب هم خراب اولیتر

(رباعی)

بازآی که جانم بجمالت نکرانست   بازآی که دل درغم هجرت بفغانست
بازآی که بی روی تو ای بازعزیز   سیلاب زچشم من سرکشته روانست

(رباعی)

بر کیر شراب طرب انکیز و بیا   پنهان زرقیب سفله مستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین ومرو   بشنو زمن ای نکار که برخیز و بیا

(رباعی)

هجرت که بجان من درویش آمد   کو بی نمکی بر جکرریش آمد
ترسیدمی من کز تو شوم روزی دور   دیدی که همان روز بدم پیش آمد

(رباعی)

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران زعاشقی جان نبرند
معشوقه چو برمراد ورای تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

(رباعی)

زلفین تو پیچ وخم وتاب ازچه کرفت * وآن چشم خمارین توخواب از چه کرفت

(چون)

چون هیچ کسی برك کلی برتونزد   سرتاقدمت بوی کلاب ازچه کرفت

(رباعی)

راه طلب تو خارغمها دارد   کورا هروی که این قدمها دارد
دانی که کدروشناس عشقست آن کو   برچهرهٔ جان چراغ دمها دارد

(رباعی)

بردار دل ازمادر دهرای فرزند   بانصف اخیرشو هرس در پیوند
بی قلب ندانی اینچنین شخصی را   چون حافظا کرشوی برو بش خرسند

(رباعی)

من با کمر تو درمیان کردم دست   پنداشتمش که درمیان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر   تامن ز کمر چه طرف برخواهم بست

(رباعی)

مقبول دل خواص ومشهور عوام   خوش لهجه وموزون حرکت بدرتمام
درخطهٔ شیراز بنامست ونشان   رودا ور حاجی حافظ احمد نام

(رباعی)

آواز پر مرغ طرب میشنوم   بانفحهٔ کلزار ارب میشنوم
یا باد حدیثی زلبش میکوید   القصه روایتی عجب میشنوم

(رباعی)

باشاهد شوخ وشنك وبامطرب ونی   کنجی وفراغتی ویك شیشهٔ می
چون کرم شودز بادهٔ مارارك وپی   منت نبرم بیك جو ازحاتم طی

(رباعی)

درهجر تومن زشمع افزون کریم   دائم جوصراحی اشك کلکون کریم
چون ساغر باده ام که ازدلتنکی   چون نالهٔ چنك بشنوم خون کریم

(رباعی)

عیبیست عظیم بر کشیدن خودرا   وز جملهٔ خلق بر کزیدن خودرا
ازمردمك دیده بباید آموخت   دیدن همه کس راو ندیدن خودرا

) رباعی (

جانم بفدای آن که او اهل بود　　سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را　　دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

) رباعی (

سرتا سر آفاق بپا و نسودن　　نه طاق فلك بخون دل اندودن
صد سال دگرا سیر زندان بودن　　بوزان که دمی همدم نادان بودن

) رباعی (

تا کار بکام دل مجروح بود　　تا ملك تنم بی ملك روح بود
امید من آنست زدر که خدا　　کابواب سعادت همه مفتوح بود

) رباعی (

بای دوست دل از جفای دشمن درکش　　با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر کوی گریبان بکشای　　وزنا اهلان تمام دامن درکش

) رباعی (

ای کاج که بخت ساز کاری کردی　　یادورزمانه بازیاری کردی
ازدست جوانیم چو بربود عنان　　پیری چورکاب پایداری کردی

) رباعی (

عمری زپی مراد ضایع دارم　　وزدور فلك چیست که نافع دارم
باهرکه بگفتم که ترا دوست شدم　　شد دشمن من وه که چه طالع دارم

) رباعی (

یاران چو بهم دست دراغوش کنید　　این گردش چرخ افراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم برجای　　بر یادمن آن دور بقانوش کنید

) رباعی (

امروزدرین زمانهٔ عهد شکن　　کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهایی را ازان گرفتم دامن　　تا دوست نبینم بکام دشمن

) رباعی (

ای دوست بکام دشمنانم کردی　　بودم چو بهار چون خزانم کردی
درکیش تو من راست بدم همچون تیر　　قربان شوم چرا کمانم کردی

) رباعی (

ازعاجزی و سلیمی و مسکینی　　وز کبر و بزرگواری و خودبینی
برآتش اگر نشانیم بنشینم　　براسب اگر نشانمت ننشینی

) رباعی (

غافل منشین ای یار از تیزیٔ آه　　کاتش رسدت زآتش انگیزیٔ آه
تادرسرکوی خودنپندار ی سهل　　شبگردیٔ گریه و سحرخیزیٔ آه

) رباعی (

بردل غم روزگار تاکی داری　　بگذار جهان و هرچه در وی داری
یاری و شرابی طلب و پای گلی　　دردست کنون که جرعهٔ می داری

) رباعی (

من جای غم تو در دل خویش کنم　　در د تو دوای جگر ریش کنم
چندان که تو بردلم جفا بیش کنی　　من برسر آنم که وفا بیش کنم

) رباعی (

گفتم که چه خالست بدین شیرینی　　گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
درآینهٔ جمال ما خالی نیست　　تومردم چشم خود دران می بینی

) رباعی (

شکم چورخ نگار من گلگون شد　　وزخون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من ازناز چنین گفت مرا　　کای یار عزیز حال چشمت چون شد

) رباعی (

درغربت اگر کسی بماند ماهی　　گرکوه بود از و نماند کاهی
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد　　چون یاد وطن کند برآرد آهی

) رباعی (

یارب چو برآرندهٔ حاجات تویی　　هم قاضی و کافیٔ مهمات تویی
من سرل خویش بتو کی گویم　　چون عالم اسرار خفیات تویی

*) مثنویات (*

الا ای آهوی وحشی کجایی   مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس   دد و دام در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم   مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش   چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان   رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید   ز یمن همتش کاری بر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فردا آمد
بوقتی رهروی در سرزمینی   بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه درانبانه داری   بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم   ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش   که از ما بی نشانست آشیانش
مده جام می و پای گل از دست   ولی غافل مباش از دهر بدمست
چو آن سرو سهی شد کاروانی   ز شاخ سرو میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد   برادر با برادر کی چنین کرد
چنان بیرحم زد تیغ جدایی   که گویی خود نبودست آشنایی
نثار من چه وزن آرد بدین ساز   که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و یک طرف جویی   نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران   موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش   مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا   مسلمانان مسلمانان خدا را
مرا بگذشت آب فرقت از سر   بدین حالم مدارا نیست درخور
مگر خضر مبارک پی تواند   که این تنها بدان تنها رساند
چرا با بخت خود چندین ستیزم   چرا از طالع خود میگریزم
هم اکنون راه کوی دوست گیرم   اگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که حال من ببینند   زمانی بر سر خاکم نشینند
غریبان را غریبان یاد دارند   که ایشان یکدگر را یادگارند
خدایا چارهٔ بیچارگانی   مرا و جز مرا چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن   ازین اندم برآری شادئ من
ز هجرانش بسی دارم شکایت   نمی گنجد درینجا این حکایت
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر   ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر   تو از نون و قلم میپرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید   چو معلومست شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحتگو همینست   که حکم انداز هجران در کمینست
روان را با خرد در هم سرشتیم   وزان تخمی که حاصل کشت کشتیم
فرحبخشی درین ترکیب پیداست   که مغز شعر و مغز جان و اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید   مشام جان مطهر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست   نه زان آهو که از مردم نفورست
درین وادی ببانک سیل بشنو   که صد من خون [illegible]ومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند   بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا   تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم   سخن کوتاه کن والله اعلم

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام   وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بده تا بروئیت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست   چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتایید جام   چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا   تعلل مکن دمبدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج   که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی   که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بد نام خواهم شدن   خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا شوم بر فلك شیرگیر   بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملائك در وی سرشت

بده تا بخوری بر آتش نهم   دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که عکسش زجام   به کیخسرو وجم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی   که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکیٔ او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام   کنون دورم ازوی که آلوده ام

میم ده مگر گردم از عیب پاك   شوم ایمن از فکرت هولناك

شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین

جوشید باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنم   در خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود   زچرخش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از بی وفاییٔ عمر   بترس وزمی کن گدایی عمر

که می عمر را میفزایدت   دری هردم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی   که دنیا ندارد وفا باکسی

حباب میت داد ازین نکته یاد   که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جان تن صبوری کند   دل ازمی تواند که دوری کند

بیا ساقی این جام پر کن زمی   که گویم ترا حال کسری وکی

بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر   بر آنست کت خون بریزد بقهر

بیا ساقی با ما مکن سرکشی   که از خاك آخر نه از آتشی

قدح پر کن ازمی که می خوش بود   خصوصا که صافی و بی غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف   بده تاکی از شید وتزویر ولاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام   بمی رهن کن هردو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان   مشو دور کاینجاست گنج روان

ورت کس بگوید مرو سوی دیر   جوابش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن ارغوانی قدح   که دل زو طرب یابد وجان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد   نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جانپرورست   دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم   سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن جام چون مهروماه   بده تا زنم بر فلك بارگاه

بیا ساقی از بادهای کهن   بجامم بیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی ازمی بیغشت   بمستی بگویم سرود خوشت

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   زروی تو این بزم عنبرسرشت

خذا الجام لا تخش فیه الجناح   که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر   بیك جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم   روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از بادهٔ ذوق بخش   بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم   بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش   که بر دل گشاید در وقت خوش

بده تا خر در اقلم دز کشم   زمستی بعالم علم در کشم

زجام دمادم دمی دم زنیم   زمی آب بر آتش غم زنیم

که امروز بایکدگر می خوریم   چو فرصت نباشد کر کی خوریم

که آنان که بزم طرب ساختند   ببزم طرب هم بپرداختند

ازین دامگه دیو لاخ مغاك   برفتند و بردند حسرت بخاك

برین تخت پیروزه پیروز کیست   برین گاه ده روزه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد رفت   خنك آن که با دانش و داد رفت

بده ساقی آن می که تا دم زنیم   قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبك باش و رطل گرانم بده   وگر فاش نتوان نهانم بده

کسی گو زدی کوس بر پشت پیل   زدندش بنا کام کوس رحیل

تبا شیر صبح از طبقهای نور   بگوش آیدم هردم از لفظ حور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس   بجنبان پر و بال و بشکن قفس

برایوان شش طاق اخضرنشین / بمنزلکه جان نشیمن نشین
که فیروز روزی منوچهر چهر / شنیدی که در عهد بوزرجمهر
نوشتند برجام نوشیروان / از ان پیش کزما نیابی نشان
زما بشنو این پند وآموز کار / یکی نکته ازکردش روزکار
که این منزل درد وجای غمست / درین دامکه شادمانی کمست
بدین شادمانیم کز درد وغم / نداریم غم کر نداریم هم
کدامست جام جم وجم کجاست / سلیمان کجا رفت وخاتم کجاست
که میداند از فلیسوفان حی / که جمشید کی بود وکاوس کی
چوسوی عدم کام برداشتند / درین بقعه جزنام نکذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بکذری بازنایی بجای
در وبستن دل زدیوانکیست / بد وآشنایی زبیکانکیست
درین دارشش درنیابی بکام / محل سرور ومقام مرام
بده ساقی آن آب آتش خواص / کزان آب یابم ز آتش خلاص
بده ساقی آن آب یاقوت رنك / که برد ازرخ لعل ویاقوت رنك
روان درده آن آب عین روان / نه آب روان کافتاب روان
برین سقف نه پایهٔ پنج طاق / توان زد بیك جام می چارطاق
که بربام نه قبهٔ بی ستون / توان شد کراز خود توان شد برون
توکر عاقلی خیز ودیوانه شو / مریزآب خود خاك میخانه شو
مشو قید این دیرخاکی مباد / که ناکه دهد همچوخاکت بباد
بده ساقی آن خسروانی قدح / که دلرا بیفزاید وجان فرح
مراد ازقدح بادهٔ سرمدیست / وزین باده مقصود مابیخودیست
جوانی چوبرق یمانی کذشت / چوبادصبازندکانی کذشت
بروزك این دارشش در بکوی / بیادست ازین مارنه سربشوی
سروزرد رین ره روان برفشان / ورازرهروانی روان برفشان
روان شوروان سوی دارالبقا / فناداند همه شئ بغیرخدا
بده ساقی آن کوهرروح بخش / دوای دل ریش مجروح بخش
که دوران چوجام ازکف جم ربود / اکر عالمی باشدش زانچه سود
بده ساقی آن آب افسرده را / بمی زنده ساز این دل مرده را

که هرپاره خشتی که برمنظریست / سرکیقبادی واسکندریست
بجزخون شاهان درین طشت نیست / بجز خاك خوبان درین دشت نیست
شنیدم که شوریدهٔ می پرست / بمیخانه میکفت جامی بدست
که کردون کردان که دون پرورست / ازوشادترهرکه نادانترست
بده ساقی آن تلخ شیرین کوار / که شیرین بود باده ازدست یار
که دارا که دارای آفاق بود / بدراندکی در جهان طاق بود
بدست اجل این فلك درربود / که پنداری هرکزدرینجا نبود
بیا ساقی ازمن برو پیش شاه / بکو این سخن کای شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی / پس آن کاه جام جهانبین بجوی
غم این جهانرا که زونیست نفع / بمی میتوان کردن ازخویش دفع
باقبال دارای دیهیم وتخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنك شاهی ازوست / تن آسانی مرغ وماهی ازوست
فروغ دل ودیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار ودین پروردادکر / که ز وتخت کی کشت بازیب وفر
چه کویم دهم شرح آثاراو / که عقلست حیران دراطواراو
چوقدروی ازحد وصفست پیش / سراندازم ازعجز وتشویرپیش
برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی درحضرت کبریا
که یارب بآلا ونعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول وبخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت / باقبالش آراسته تاج وتخت
زمین تا بود مظهر عدل وجور / فلك تا بود مرتع جدی وثور
خدیو جهان شاه منصورباد / غبارغم از خاطرش دورباد
بحمد الله ای خسروجم نکین / شجاعی بمیدان دنیا ودین
بمنصوریت شد درآفاق نام / که منصور بودی براعدا مدام
فریدون شکوهی درایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلك راکهردرصدف چون تونیست / فریدون وجم راخلف چون تونیست
نه تنها خراجت دهند ازفرنك / که مهراج باجت فرستد ززنك

کر ترك وهندست وکرروم وچین   چو جم جمله داری بزیر نکین
زحل کمترین هندویت دررواق   سپهرت غلامی مرصع نطاق
هما بیست چترت همایون اثر   که دار دبسیط زمین زیر پر
سکندرصفت روم تاچین تراست   کر او داشت آینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها   بدانا دلی کشف کن حالها
چو دربای وصفت ندارد کنار   مدیحت کنم بردعا اختصار
زنظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چواو هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین   که نزد خرد به زدر ثمین
ازان بیشتر کاوری درضمیر   ولایت ستان باش وآفاق کیر
زمان تازمان از سپهر بلند   بفتح دکر باش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش داد   مراشربت وشاه را نوش باد

*) مغنی نامه (*

مغنی کجایی بکلبانك رود   بیاد آورآن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول وغزل قصه آغاز کن
که بارغم برزمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازان پرده نقشی بیار   ببین تاچه کفت ازحرم پرده دار
چنان برکشی آوازخنیا کری   که ناهید چنکی برقص آوری
مغنی دف وچنك راساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   وصالش بمستی حوالت رود
مغنی بزن چنك درارغنوان   ببراز دلم فکر دنیای دون
مکر خاطرم یابد آسایشی   چو نبود زغم باوی آلایشی
مغنی بیا بامنت چنك نیست   کنی بردفی نه کرت چنك نیست
شنیدم که چون می رساند کزند   خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت کلست   زبلبل چنهابراز غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنك را در خروش آوری
مغنی بیاعود برساز کن   وآیین نوایی نو آغاز کن
بیك نغمه دردمرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی   زنی بازم آتش بدل افکنی
برون آری ازفکر خودیکدمم   بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن   بدا بی نوایان صلایی بزن
چوخواهدشدن عالم ازما تهی   کدایی بسی به که شاهنشهی
مغنی بکو قول وبردار ساز   که بیچارکان راتویی چاره ساز
توبنمای راه عراقم برود   که بنیم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو وکاربند   ازقول من این پندا ناپسند
چوغم لشکر آرد بیار اصفی   بچنك وربابی ونای ودفی
مغنی توسرمرا محرمی   زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دورکن ازدلت کرغمست   دمی درنی زن که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی   بیاساقی ازباده پرکن بطی
که باهم نشینیم وعیشی کنیم   دمی خوش برآریم وطبشی کنیم
مغنی زاشعارمن یك غزل   باهنك چنك آورا ندر عمل
که تاوجدرا کارسازی کنیم   برقص آیم وخرقه بازی کنیم
بمستی توان دره اسرارسفت   که دربیخودی رازنتوان نهفت
مغنی ملولم دوتایی بزن   بیکتایی اوسه تایی بزن
مغنی بساز این نوآیین سرود   بکو باحریفان باآواز رود
روانی بزرکان زخودشادکن   زپرویزواز باربد یادکن
سرفتنه دارد دکر روزکار   من ومستی وفتنه چشم یار
دربن خونفشان عرصه رستخیز   توخون صراحی وساغر بریز
همی بینم ازدورکردون شکفت   بدانم کرا خاك خواهد کرفت
فریب جهان قصه روشنست   ببین تاچه زاید شب آبستنست
بیادرجهان دل منه زینهار   کسی برسرپل ندارد قرار
همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
همان منزلست این بیابان دور   که کم شددروانشکرسلم وتور
کجارای پیران لشکرکشش   کجا شیده ترك خنجرکشش
نه تنهاشدایوان وقصرش بباد   که کس دخمه اش هم نداردبیاد
یکی راقلم زن کند روزکار   یکی راد هدتیغ درروزکار

*) مثنوی (*

سك بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
کادمی با نود ست درمعطوم — سك ز بیرون بر آستان محروم
حیف باشد که سك وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد
ایا ریح الصبا قلبی کئیب — مشامی من بخورك یستطیب
کذاری کن سحر بر طرف کلزار — بسرو و کل زما پیغام بکذار
تو باروبش زحسن ای کل مزن لاف — که زردوزی نداند بوریا باف
مناز ای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می افتی از حد
بیا ساقی که ایام بهارست — برغم آن که او پرهیز کارست
شراب ارغوانی باغوانی — همی خور تا توانی می توانی
مده در کوش ره پند ادیبان — چه پند شان چه آواز خطیبان
همین میکویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم کل
غنیمت دان وصال کل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
زحافظ کوش کن این پند یکدم — همی زن جام می والله اعلم

*) مثنوی (*

هرکه آمد در جهان پرزشور — عاقبت میبایدش رفتن بکور
در ره عقباست دنیا چون پلی — بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برك ره ساز ومشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز کنج
راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه راخان کفته اند
خان اقامت رانشاید در کذر — این جهان باکس نماند در کذر
دور باش از دوستئ مال وجاه — زان که مالت مار وجاهت هست چاه
من کرفتم خود توئی بهرام کور — خواهی افتاد آخراندر دام کور
کرنه کوری کورمی بین کفتمت — یك زمان بی کار منشین کفتمت
هیچ کس رانیست زین منزل کزیر — از کدا وشاه واز برنا و پیر
ای که برما بکذری دامن کشان — حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

*) قصیده (*

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارجوان — از پرتو سعادت شاه جهانستان
خاقان شرق وغرب که درشرق وغرب اوست — صاحبقران وخسرو وشاه خدایکان
خورشید ملك پرور سلطان داد کر — دارای داد کستر وکسریٔ کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالا نشین مسند ایوان کن فکان
اعظم جلال دنیی آن که رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملك — خاقان کامکار وشهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — انجا که باز همت او سازد آشیان
حکمش روان چو باد باطراف بر و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس وجان
ای صورت تو ملك جمال وجمال ملك — وی طلعت تو جان جهان وجهان جان
تخت تو رشك مسند جمشید وکیقباد — تاج تو غبن افسر دارا و ارد وان
کر در خیال چرخ فتد عکس تیغ تو — از یکدکر جدافتد اجزای توأمان
تو افتاب ملکی وهر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو کوهر بهیچ قرن — کردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نکراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هردا نشی که در دل دفتر نیامدست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا ابر که بارد شبیه کرد — چون قطره قطره این دهد و بدره بدره آن
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال — وز بحر جود دست تو در دهر داستان
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملك جان
علم از تو با کرامت وعقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت ودین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب ورفیع قدر — وی داور عدیم مثال وعظیم شان
ای آفتاب ملك که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود کنج شایکان
در جنب بحر جود تو از قطره کمترست — صد کنج شایکان ببخشی برایکان
عصمت نهفته رخ بسرا پردهات مقیم — دولت نهاده رخت بقا زیر کنده لان
کردون برای خیمهٔ خورشید فلکهات — از کوه وابر ساخته تازیر وسایبان
وین اطلس منقش نه توی زرنکار — چتر بلند بر سر خرکاه خویش دان
بعد از کیان بملك سلیمان نیافت کس — این ساز واین خزینه واین لشکر کران

بودی درون گلشن واز پردلان تو | درهند بود غلغل ودر زنك بد فغان
دردشت روم خیمه زدی وغریو کوس | تادشت هند رفت وبیابان سبستان
تاقیصر زر دسا خته لرزه اوفتاد | درقصرهای قیصر ودرخانهای خان
آن کیست تابملك کند باتو همسری | ازمصر تابروم وزچین تا بقیروان
سال دکر زقیصرت آرند تاج سر | وزچینت آورند بدر که خراج خان
توشاکری زخالق وخلق ازتوشاکرند | توشادمان بدولت وخلق ازتوشادمان
اینك بطرف گلشن وبستان همی روی | بابند کان سمند سعادت بزیران
ای ملهمی که ازصف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار به پیش دلت هرچه کردکار | داردهمی بپردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلك عنان ارادت بدست تو | یعنی که من کیم بمراد خودم بران
کرکوششت افتد بر دادهام بتیر | وزبخششیت بایدز ردادهام بکان
خصمت کجاست درکف پای خودش فکن | یارتوکیست برسروچشم منش نشان
هم کام من بخدمت توکشت منتظم | هم نام من بمدحت توکشت جاودان

*) قصیده (*

زدلبری نتوان لاف زد باسانی | هزار نکته درین کار هست تادانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهتر خویش رابکنجانی
چه کردها که برانکیختی زهستیٔ من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشنیٔ رندان سری فرود آور | که کنجهاست درین بی سری وسامانی
بیار بادهٔ رنکین که صد حکایت خاص | بکویم ونکنم رخنه در مسلمانی
بخاك پای صبوحی کنان که تامن مست | بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست نکذ شتم | که زیرخرقه نه زنارداشت پنهانی
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن | که تاخدات نکه دارداز پریشانی
مکیر چشم عنایت زحال حافظ باز | وکرنه حال بکویم باصف ثانی
وزیرشاه نشان خواجهٔ زمین وزمان | که خرمست بدوحال انسی وجانی
قوام دولت ودنی محمد بن علی | که می درخشدش ازچهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که کاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعویٔ جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی

اکرنه کنج عطای تودستکیر شود | همه بسیط زمین رونهد بویرانی
توبی که صورت جسم تراهیولی نیست | زجوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب بایدکرد | که در مسالك فکرت نه برتراز آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلك توباشد سماع روحانی
زارسد شکر آویز خواجکی کزجود | دوآستین بکریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چه کونه شرح کنم | تبارك الله ازان کار ساز رحمانی
صواعق سخطت رابیان چه کونه کنم | نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد کل شد بحجله کاه چمن | جزاز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق ازپی سلطان کل بساز دباز | بدست بادصبا کلهای نعمانی
بدان رسید زسعی نسیم باد بهار | که لاف میزنداز لطف روح حیوانی
سحرکهم چه خوش آمد که بلبلی کلبانك | بغنچه میزد ومیکفت درسخندانی
که تنك دل چه نشینی زپرده بیرون آی | که درخمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری برجمال کل یکماه | که بازماه دکرمیخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست | بکوش کرکل ومل دادعیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا | همه کرامت ولطفست شرع یزدانی
رموز سرانا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشداز جذبهای سبحانی
درون پردهٔ کل غنچه بین که میسازد | زبهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب بسرای وزبرست ساقیا مکذار | که غیرجام می آنجاکند کرانجانی
تو بودی ای دم صبح امیدکزسرمهر | برآمدی وسرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که زمن یاد میکنی که کاه | ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمی کنی ازمن سخن جفااینست | وکرنه باتوچه بحثست درسخندانی
زحافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد | لطایف حکمی بانکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون توارزانی
سخن درازکشیدم ولی امیدم هست | که زیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تابهاران صبا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نکارد زخط ریحانی
بباغ ملك زشاخ امل بعمر دراز | شکفته باد کل دولتت باسانی

*) مخمس (*

درعشق توای صنم چنانم | کزهستیٔ خویش درکمانم
هرچند که زاروناتوانم | کردست دهد هزارجانم

*) درپای مبارکت فشانم (*

کو بخت که از سر نیـازی — درحضرت چون تودلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون توشاهبازی

) تشریف دهد با شبانم (

هرچند ستمکری ترا خوست — کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
کرزانکه دلت نه زاهن وروست — آخر بسرم کذر کن ای دوست

) انکارکه خاك آستانم (

کفتم که چو کشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفا نکاری — توخود سیر وصل ما نداری

) من طالع وبخت خویش دانم (

ای بسته کمر ز دور ونزدیك — برهیچ بخون ترك وتاجیك
کرخانه محقرست وتاریك — درمسکن اخلص الممالیك

) بردیده روشنت نشانم (

من از تو بجز وفا نجـویم — بیرون زکل وفا نبویم
الا ره بندکی نپـویم — اسرار تو پیش کس نکویم

) واوصاف تو پیش کس نخوانم (

کیرم نه در وفا کشـودیم — نه مـهر بمهر برفزودیم
نه بود هرآنچه می نمـودیم — آخر نه من وتو یار بودیم

) عهد تو شکست ومن همانم (

کر سر ببری بتیـغ تیزم — ازکوی وفات برنخیزم
ورزان که کنند ریزه ریزم — من مهرهٔ مهـر تو نریزم

) الا که بریزد استخوانم (

انها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاك من زار چون ببویند — کر نام تو بر سرم بکویند

) فریاد برآید ازروانم (

کر بکذردم ز پیش خیـلی — هریك بصفا به از سهیـلی
از تو نکنم بغیر میـلی — مجنونم اکر بهای لیـلی

) ملك عرب وعجم ستانم (

کشتم صنمـا در آرزویت — آشفته وتیره دل چو مویت
هرچند نمی رسم بکویت — شب نیست که ازفراق رویت

) زاری بفلك نمیرسانم (

ای وصل تواصل شادمانی — مانی بنشـاط جاودانی
برحافظ خودچه می فشانی — هرحکم که برسرم برانی

) سهلست زخویشتن مرانم (

تقویم وقایع مصححی جمال افندینك ختام طبع دیوانه حساب ایلدیکی تاریخـدر

طبیعتجـه دیدم تاریخ نامـه
بصلدی مژده بودیوان حافظ

۱۲۵۷

بلطفه تعالی * حافظ البلاد * ناصر العباد * سلطان سلاطین زمان * خاقان خواقین دوران * السلطان ابن السلطان * السلطان عبد المجید خان دامت شوکته بالمجد الی نهایة الدوران * افندیمز حضرتلرینك سایهٔ کردون پایهٔ شاهانه لرنده اشبو دیوان ظرافتنشان حافظك طبع وتمثیلی * تقویم وقایع نظارتیله مباهی * السید محمد نائلك معرفت عاجزانه سیله رسیدهٔ حسن ختام اولمشـدر

سـنه
۱۲۵۷

Kütüphanesi
... Mahmud ef.
3349

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق